۱۴۹۸ ۱۶۴۳

۲۳۴۲۱

جنگ نظم و نثر

معین بن محمد عباس شهرستانی

فارسی

نسخه نفیس

حمد و سپاس بی قیاس که قدم شهسوار عقل در ساحت
کبریای او به تک دود و اقصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت
حصر و شمار آن در آینه خیال بخواب ندیده مرخدای را جل
جلاله و عم نواله که وجوب وجود او از سمت بدایت
منزه است و کمال وجود او از منقصت نهایت مقدس ذات
بیچونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات
پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی مهندس فکر
و نظر را دست بدامن علا و کبریای او نرسد و نه پای طلب
سیاح وهم و خیال بساحت عز و جلال او ره یابد قوت
عقل در فضای عالم شناخت صمدیت او صفت ضعف
و فتور و عجز و قصور یافته و دیده فکرت از دیدار جمال
احدیت او خیره و تیره گشته و سیمرغ بصیرت در اوج هوای

هویت او بال قدرت و امکان شکسته و همای روح را نیشتر
پرتو خورشید الوهیت او پر استطاعت و توان سوخته
و صلوات و تحیات زاکیات بر روان خورشید سپهر
رسالت و ماه فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت
و قطب گردون سیادت و صدر جریده اصفیا و قدوه الجمیع
جمیع انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که نتیجه مقدمات
آفرینش و خلاصه عالم کون است حق تعالی او را بمزید لطف
و عنایت و شرف قربت خود مخصوص گردانید تا
بنظاره آفتاب رخسار خجسته و فرشال سر از افق سپهر نیلگون
بر آورد و آفتاب از غصه ماه دیدار چون زر اندود
در تتق بنفشه رنگ آسمان نهان گردید و ماه از رشک
آفتاب طلعت او ناخن تحیر بکام از دست اذ سیر خسروی
جمال و آفتاب از شرم غنچه ماه بمویش بسان کل سر در
نقاب غنچه با خمر کشید در هوای قربت او طاوس ملائکه
مجال جولان کردن نیافت و شاهین وهم بلند پرواز از

طیران از ماند و شهباز فهم در بر تو شهپر انداخت و
سیمرغ عقل کشاده بال مقصوص الجناح شد درود بی
حد که از طی آن نسیم اخلاص آید و از جوی آن بوی وفا زاید
و تحیتی که رایحه آن که از نفحه عنبر بر آید و طیب آن بوی
هوا چون نافه آهوی ختن مشک اذفر مشحون کند و برقد
مطهر و مشهد معطر او باد و لطایف ثنا و تحف
درود خوشتر از نسیم انس فزای سحری که بر ورق سمن تر
و نرگس طری وزیده باشد و از جیب مشکین غنچه و زلف
پر تاب بنفشه صد نافه مشک تاب گشوده شعر
 سلام کروض المزن جاد له الصبا
سلام کمجد الورد تحته الندی
سلام متی یکتب علی الطرس عطرت
کتابته الاقلام والطرس والبدا
نثار انجم آسمان شرایع و لالی اصداف حقایق و جواهر
کان مفاخر و نوافت سکان فضایل و عقود قلاید

مهتدی و تقام و شاخ سروری اهل بیت و یاران او باد
که در باغ امامت گلهاء طری و غنچه بکلبن امکان و تمکین
شکفته و در بوستان کرامت سروهاء سهی بود ند بر چمن احسان
و تحسین رسته و با آثار قلم صوری و قدم صدق ایشان
خطه عقل و شرع زیب و آرایش یافت
علیهم سلام الله ما لاح طایر و ما لاح للساری نجم الظلام

خسرو دهلوی

بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدرست بملک قدیم
رابعه نکرت و توقیع راز / نیست مکرر کن رقم دلنواز
شمسهٔ منظر پرده سرای / مطلع دیباچهٔ دیر خدای
نام لاریب چه دیباست این / بر سر آن نامه طغراست این
ابجد راز عرفان بر آن نفس / فاتحه حمد خدایست و بس
عقل برین گنج نهاد کلید / وهم بدین نامه نواند رسید
معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز هراسندگان
شمع نه زاویهٔ نه کسان / روز رساننده روزی رسان
مونس اندیشهٔ بیکارگان / خانه بر انداز ستمکارگان
از دو رقم هفت حجاب آفرین / یک رقمش هفت هزار آفرین
از گهر خانهٔ مینا نمای / کرده بصنع از دو مردم سرای
ای به جهان ذره از ناز تو / هیچ تر از هیچ بدرگاه تو
نه فلک طوق وجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت

خسرو دهلوی

٥ ذات ازلی مکتب امی لقب / عقل کل آموخته لوح ادب
در شرف کرده مجیر المآب / شیر خرد خورده ز ام الکتاب
از عرق افشان ننا کوثری / حشمه خورشید بکی قطره خوی
گیسو و رو روز و شب خالش هم / ابروی او بانی ن والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او مگس جبرئیل
مژدهٔ او خضر بحیوان خویش / تشنهٔ او نوح بطوفان خویش
ابلق ایام در آخر کشش / ناویه نقره تفاخر کشش
تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه ز تیغش علم انداخته
پیش رو قافلهٔ پیش بین / مردمک دیدهٔ عین الیقین
احمد مرسل که نوشته قلم / حمد بنام وی و حامیم هم
ذات و قدم کند و جهان پیش دین / کرد صد آیت ز همه پیش رفت

جمال الدین عبد الرزاق

ای از بر سدره شاه راهت
وی قبهٔ عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق مینا
بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل ودیعه در کابت
هم شرع خزینه در پناهت
از چرخ کبود ژنده دلقی
در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن عمیدت
شب طره پرچم سیاهت
چرخ ار چه رفیع خاک پایت
عقل ار چه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت
و افلاک حریم بارگاهت
خورشید قدر زروی تعظیم
سوگند بروی همچو ماهت

خسرو

شاه رسل و شفیع مرسل
خورشید سپهر نور اول
هم خورده هوا ... پیش
[illegible]
سلطان ممالک رسالت
طغرای صحیفهٔ جلالت
مجموعه گشای ... غیب
[illegible]
سلطان ... سپاهش
[illegible]
از ... آسمان ... لاش
[illegible]

خواجو

بنام حیا بخش جشم سحاب
مسلسل کن درع مصقول آب
فروزنده شمع سیمین لگن
فرازنده چرخ زرین رسن
خلافت ده شاه قصر دماغ
نوا بخش پرنده زاران باغ
زبانه دهان کام اندوخته
سخنور زبان نام اندوخته
زنحر عطا شر جهان شیحی
ازل تا ابد در ... اوست
چو ... طاس ... بر طبق
... آب گل بر ورق
دل لاله از مهر او سوخته
چراغ گل از صنعش افروخته
عکس ... لکیر گل
برافروخته شمع تابان دل
دوا او دل خسته اندکر او
کلید در بسته از فکر او

نظامی

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
[illegible]

نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ختم پیمبران مرسل
نوباوه باغ اولین سلب
ای حاکم کشور کفایت
ای خاک تو توتیای بینش
شمعی که نه از تو نور گیرد
ای قایم افصح القبایل
دارنده حجت الحق
ای صدرنشین عقل و جان هم
ای شاه مقربان درگاه
صاحب طرف ولایت جود
اکسیر تو داده خاک را نور
سلطان سریر کاینات
ای سید بارگاه کونین
ای عقل نزاده چون تو حاتم

حلوای پسین و ملح اول
لشکر کش عهد آخر طلب
زمانه و تنزی ولایت
روشن تو چشم آفرینش
از باد بروت شمع میرد
یکدانه محیط اصطفا
دانای سر صحیفه حق
محراب زمین و آسمان هم
بزم تو ورای هفت خرگاه
مقصود جهان جهان مقصود
در بهر تو آفرینش کون
شاهنشه کشور حیات
زمانه ملک قاب قوسین
جان بخش تو لیس استانت

للشیخ فرید الدین عطار

ای نهان از وهم نشان از که جویت
کم کشت هر تو در دو جهان از که جویت
داد بر بقای وصلت جان از فلک
من کم شدم دردو سان از که جویت
چون در رحمت یقین گانی بود
ای بیرون از یقین و گمان از که جویت
تو کم نه و کم شده توئیم و لیک
وای یافت نمی توان از که جویت
در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد
ای در درون پرده جان از که جویت
سنایت جستم اما یافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جویت
عطار کرد باز تعیّن التفت را
ای هم نهان هم عیان از که جویت

نظامی

[illegible]

نظامی

ای ازل بوده و نابوده ما
وی ابد زنده و فرسوده ما
جز تو فلک را خم دوران که داد
دیک جسد را نمک جان که داد
هر که نه گویا بتو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به
لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب
مهره کش رشته باریک عقل
روشنی دیده تاریک عقل
اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات
از ازل شرع علم حدیث
تا ابد شرع صحوات این
زینت این علت کاینات
ما بتو قایم تو قایم بذات

شهنامه

[illegible]

خسرو دهلوی

[illegible]

خواجو

افصح خوام باد بجای تو دوست
کشتی نوروز ملکت آرای والضحی
مطلعی که بر قدقدش هر شام اند
دیبا قم فانوز واستبرق دنا
وضع روز ابلق شبرنگ خواب
کانورده فی الحدیقه والشمس السما

خسرو دهلوی

کارپرداز کارنامه غیب
خازن گنج خانه لاریب
کاف و نون یک رقم زنامه او
لوح محفوظ در خانه او

خواجو

حاقی بوازن شداد زر کبریا
بنده برکیوان و آدم هنوز آب و طین
حرف آیات معظم رسول الله خلت
لفظ از عنوان توقیعت شفیع المذنبین

ربعیه

[illegible]

ابن یمین

دلا بلحجان بر کرد زجان	منه چندین کوچندان مرزد
بسیم و زر شو سیاد مایل	که اینها کنند تکافی نیرزد
طعام حزب و شیرین سلاطین	جواب تلخ دریا فی نیرزد
بکنج بنده که آزاد نشین	که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل کهرها	که هر یک ذات کم احسانی نیرزد
ولی با منت اصحاب دولت	بقیمت کوهری نافی نیرزد
دریغ از همت جایی که آنجا	دوصد دانا بنادانی نیرزد

من مخزن الاسرار

یک نفس ای خواجه دامن کشان	آستنی بر همه عالم فشان
رنج شو و راحت رنجور باش	یک نفس از محتشمی دور باش
حکم مکن بر عاقبت اندیشی است	محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان زکات	ملک همانست سلیمان کجاست
بیشتر از بیته عاقلی	غفلت خوش بود خوشا عاقلی
چون نظر بغایت رسید	دولت شادی بنهایت رسید
غافل منشین ورقی میخراش	کر ننویسی قلمی می تراش

قال ابو نواس یمدح علی بن موسی الرضا علیه السلام
عن مدح الامام علی بن موسی الرضا علیه السلام
قیل لی انت اوحد الناس طرا
فی فنون من الکلام النبیه
لک من جوهر الکلام بدیع
یثمر الدر فی یدی مجتنیه
فعلام ترکت مدح ابن موسی
بالخصال التی تجمعن فیه
قلت لا اهتدی لمدح امام
کان جبریل خادما لابیه

لامیر المؤمنین علی علیه السلم
ان المکارم اخلاق مطهرة
فالعقل اولها والدین ثانیها
والعلم ثالثها والحلم رابعها
والجود خامسها والعرف سادسها
والبر سابعها والصبر ثامنها
والشکر تاسعها واللین عاشرها

انوری راست

کلبهٔ کاندرو بروز و شب	جای آرام و خورد و خوابمست
حالتی دارم اندران که دران	حرج در خفض و رشک تابمست
آن سپهرم درو که کوی سپهر	ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که بحر محیط	واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	جمله در کلبهٔ خرابمست
رحل اجزاء نان خشک بود	کرده خوان من و کبابمست
شیشهٔ حبر من که باد ابد	عیش من شیشهٔ شرابمست
قلم کوته و صریر خوشش	زخمه و نغمهٔ ربابمست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق	بر هزار اطلس انتخابمست
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش	حاش لله جمیعاً عذابمست
کنج عزلت جهان نخواهد	همتی را که در جنابمست

ملک الخشان

اکبر اعظمی در روزگار اینک
حلقه بکوش ونانا با بی الاذنیت
یک مملحدین زمانه نیاوکر روشنو
برمرکب هوای طبیعت سوارنیت
باهر که یک نفس بنشینی جو ... شاد
جز در فضایل ... کامل عیارنیت
میرود ز ... شیخ وفقیه
جز فکر جمع مال کرم ... کارنیت
آن کو کنون دمشق ... کتب خواب
صد بار ... نکشوده ار القرانیت
وانکو که بعد حاصل ازکتب کذان
ماند باد ... کسانیت
اکر ... سند عزت نهد قدم
کوراچه ... جسم ... نیت
فردا که ... شراب سعادت ... مدام
کامروز از شراب هوا ... نیت

سعدی

دارو[illegible] اسیر [illegible] / کاه [illegible] از [illegible]
روی اگر چند پری [illegible] / [illegible] آینه [illegible]
هر دو باز [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / مرد [illegible] ابابان [illegible]
با [illegible] / کالنعام [illegible] جهان [illegible]
انکس [illegible] / [illegible] شان [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

مولانا رحمه الله

[illegible] / [illegible] مهربان [illegible]
که ام [illegible] آفاق / که باز [illegible]
[illegible] / [illegible]
دالی [illegible] کاروان [illegible] / که [illegible] کاروان [illegible]
[illegible] / که از جهان [illegible]
عمل [illegible] علم [illegible] / رهی [illegible]

خاقانی

درین دامگه ار چه همدم ندارم / [illegible] غم ندارم
مرا [illegible] هستی / که [illegible] ندارم
ندارم [illegible] / دل [illegible] ندارم
چو از عالم [illegible] کشتم / سر [illegible] عالم ندارم
[illegible] حقیقت / که از [illegible] ندارم
[illegible] / [illegible] ندارم
[illegible] / دگر [illegible] ندارم
[illegible] / [illegible] ندارم
دهان [illegible] / تمنای [illegible] ندارم
[illegible] / [illegible] ندارم
[illegible] / طرب [illegible] ندارم

١١

خواجو

بیا ساقی آن آب آتش‌نشان
از آن [illegible] نشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عهد [illegible]
نوشتند بر جام نوشین روان
که [illegible] از جام نوشین روان
[illegible] آموزگار
[illegible] روزگار
[illegible] زال
بدستان [illegible]
[illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] شادمانم [illegible]
[illegible]

نظامی

[illegible]

١٠

سیف اسفرنگ

هوای جهان را صفایی ندیدم
جهان را [illegible] ندیدم
غم‌آباد ایام را آزمودم
به از کنج [illegible] جایی ندیدم
به پایان رسیدم شب عمر و هرگز
ز شمع امانی ضیایی ندیدم
نظر بر گلستان گردون فکندم
[illegible] ندیدم
ز سرحد امکان [illegible] گذشتم
[illegible] ندیدم
به بیماری مرگ خرسند گشتم
که در هیچ شربت شفایی ندیدم
بسی بر بساط [illegible] نشستم
که یک لقمه [illegible] ندیدم
[illegible]
[illegible] ندیدم

شاهی

[illegible]

ولیه

جز عیش گدا از جهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
کو منزل فقری که یکی امن کرانست
کاندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و طریقی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی هست فرو داری قامت
کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست گدا نیست
آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش خدا را
خوش باش اگر تنبیه که مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
برخیز که دلارام برو زد دستی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو گفتست
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خیال دلبری کند مستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

للشیخ سعدی

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی
گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انس اگیاهی بروید
گیاهت نماید گل و بوستانی
دریغ آید هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملک و دینی نشاید خریدن
گر اندر دو عزت ببخشند رایگانی
میسر حاصل نشد از عمر باقی
اگر محنتش آخر رسانی
بیا تا بر از زندگانی بربندیم
که افتاد با مرو شد زندگانی
چنان میرود عمر و خوابست در سر
که میترسم از کاروان بازمانی
ز صورت پرستیدنت میرسانم
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
وصیت همینست جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی
مرصع تر [illegible] سعدی
[illegible]

ولیه

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم سماع و شراب
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

سعدی

[illegible]

رباعیه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ولیه

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
نه آب دیده که خون میرود ز دیدهٔ بخت
مخالفت نکنم آنکه حکم فرمانست
ز عقل من عجب آید صواب گویانرا
که دل بدست تو دادم خلاف دانانست
عجب از آن نه عجب مرد منقول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

[illegible]

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وله

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست
که بیم عالم و عابد نمی‌کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر بنشانند
میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که جز دوست همدمم باشد
من از دشمن اگر برکنند غم نخورم
نشانه محبت نمی‌توانم داد
که در تأمل زخمی ... بیخبرم
تو را که گوشه نشینی عجب نمی‌آید
که هر چه در نظر آید از آن عجبترم

وله

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال تو در آیینهٔ وهم
متصور نشود صورت بالای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر

بجان دوست که ... دوری
وگر هزار ملالت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال زلف تو هم میکند بیکدگرم

وله

تو هیچ بار من با خیال در نظرم
که من ز طالع خود هرگز این گمان نبرم
حوالتی سر آمد هلاک اگر کنیست
بکاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر برکنار و من چو عود
که هم بر آتش سوزان نهی که غم نخورم
دریغ عهد گلستان و خواب بستانی
اگر نبودی شورش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
... خبرم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

وله

کسی قرار کند که دل از یار خویش بر دارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست یار که با ما سر سفر دارد
که از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی از این درد جان نخواهی برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

وله

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عیش صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگویند که صوفیان مستند

اکر

اگر جهان همه دشمن شوند بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
برو کفی کسی بپوش نگارست
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

وله

نگار آید از آن در که کی چون تو درآید
روی مجنون نه دید نه در دولت بگشاید
صبر بسیار باید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر برابر همه باشد نه بدنیا نه بعقبی

دل نهادم پس از آنکه لب تو داذم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
همه خلق نه دم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلاوت که تو در همه عالم تو ورزی
آن نکوی از همه عالم تو آوردی نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری کز پی آن دل ز کف برباید

وله

نادر بستانت چو تو مجنونی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای

وله

ای از بهشت جزوی وز رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامدادی کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم شکایتی
چندانکه کشته تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نبود هیچ غایتی
تو مانند عقل و عشق بکار نشوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانسان که روزگار تو بیرون همی روی
خون در میان [illegible]
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بر جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه عفو تو خواهم که [illegible]

وله

مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زان نگار فتنه بگوی
دلبر سست عهد سخت کمان
صاحب دوست روی دشمن خوی
کو دگر چون هلاک من خواهی
برکشا تیغ و بی‌بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی
تا که غمازه زخم چوگان
احتمالست خور و تیر کوی
عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان ز گنج و خیل و حشم
عارفان از سماع و های و هوی
هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی
سعدیا شور عشق می‌گویند
سخنانت نه طبع شیرین گوی

شهنامه

بشکند باز کریم که اشتهاید
یاد در شدند ز بشر ...
...

وله رحمه الله

یار با چون که هر چه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست | خویشتن بیگانه زینهار کند
بار باران بکش که دامن گل | آن بود کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات | نیک نامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سالک شهر استوار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاری خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که به یک شاهد اختصار کند
بر سبوی سرای سلطان | که کسی اندر و گذار کند

وله رحمه الله

دولت ترش روی خورد ... زد
خان ... باشد که کوهی ... زد
که ... آن ... داران
که روی ... که چشم ... زد
که ... آب حیوان
... دستان زد
کسی ... روی ...
مسلم بود که قناعت ... زد

شهنامه

...

وله

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم | تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
سعدیا ... | ...

وله رحمه الله علیه

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار که شاهنشهی ... | یکدو ... نماند
هر چه در دور روزگار ... | ور به همه دور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی | در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

وله

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
سرو برفت و بوستان از نظرم ...

خسرو دهلوی

...

رقیبان گر بما بی روز از روز نخواهد شد
کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریش واقف نشود سعدی
الا بکسی گوید کو را المی باشد

شاید آن طلعت میمون که نگار اثر دارند
در دل اندیشه دیدن خیال اثر دارند
اندر آفاق چنین روی که تو داری دیدند
یا مگر آینه پیش جمال اثر دارند
عجب از دامن همت که بجهد فرخ دلی
این همه میل که با دانه خال اثر دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه چنینی که توقع بوصال اثر دارند
عشق لیلی با بدان ... مجنون نیست
مگر آنان که سر نازده دوال اثر دارند
دوستی با تو درست که خصمان بوخت
خون عشاق بریزند و حلال اثر دارند
حال سعدی تو بدانی که زاده درست

فکرت من بکجا رسد در طلب وصال تو
این سر ما همی رود وز تو هنوز نا قلم
شکر عشق سعدیا غارت عقل می کند
تا تو دگر نخویشتن طعنه زنی که عاقلم

وله

در بحر زهد نشستن روی بگشایی
که باید از نگاهش تو روی نمایی
بی آنکه از کشتی نیاورد فرزند
بجمیع خود که بمیرند چند زیبایی
ساده‌ظلم اگر در تو بر خوری
صباح مقبل آنکه در تو باز آیی
مرا که با تو وصالش میسر شد
میسر نشود جدا از آن شکیبایی
دو زبیر هر از غایت لطافت جسم
جو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا بجمال تو چشم برده شکست
کمال حسن ببند زبان گویایی
زکفت و گوی عوام احتراز می کردم

و ماه صحبت جانان که نجوم طالع گفت
نه عاشقی که حد بنگی ز رسوایی
گذشت بر تو از اسب عشق فاتح گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم نثار جان تو باد
اگر بکاهی ور عمر خویش افزایی
گر او نظر نکند سعدیا بحشم نوازنت
بدست صبر تو باد شناز بیایی

وله

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار تو بنیا خویش روا دارند
درویش که باز آید با محتشمی باشد
زیبا که به وجود آید صورت و معانی
شاید که بوجود آیند عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت تو بنمایی
شاید که بسلطان از قبله صنمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی
بر کشتن کند گرد من نوع کرمی باشد

وله

چه صورت آنکه بالای تو باید
عنانی از دست دلها می رباید
گناه از صورت پاکیزه رخسار
از این صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون روز خورشید
ببینم آید حشم مر آید
کسی از عهد ما ماند و رفت
و لیکن همه عهد ما نپاید
فراغت زان طرف عهد انداخواهم
وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
و گر گویی کسی هم در نیاید
دراز شب از نا خفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری که ز اندست ... رفت

بغداد را که سعدی با یاران بگذاری
که بعد از ساله لطفت بازنده در حواشی
متاع زخاک و دماغم که از منی بوی مهر آید
و که با دم بنده چون شعر هر جزوی باقی باشی

وله تنها

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی او
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و ناداشتم از قصورم
که با یکی منزل نشسته رسیدانش
ولیک با همه جرم احتمال یار عزیز نش
کنند چون نکند احتمال زورشما
که باید از تو بر او هم هزار ترحما
جفات کوشش و بیم زخم ریشانش

رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرپنجگان دوران ماند
نشاید چون سعدی زن بیرون گفت
ولیکن چون ز دادا اوست شاید

وله

چون ... بیاورد در ... سینه کرد
کو ... که کردار و ... ساز ... شد
چو در ... بستان ... دل لطف
که ... بیاید بوستان ...

ایضاً

هر که پرورده به زمین بلبل عیشی دارد
اینها اگر کرد زمین خواهد بود
کشتی آدم بگیرد که بود بر سر آب
تا چها زیر سر آب حنین خواهد بود

وله

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
... تنبیه ... که ... کار از دست
... سلامت ... جان ...
... نشاید بست

حریف را که همه جای خوشتر باشد
هنوز لاف در وقت عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفته بی‌الجای
به صلاح تو توقع دارد و ساما نش
کلید روی تو که بشکند آفاق
نه ممکنست که سعدی هزار دستانش

وله خسرو و شیرین

تنها بیم داری ... کیشان
زنده ... کسی ... کنار ... زند
... که ... زند

ز توحالی نیابد دل دوست نشانی
دو دم به سر آمد زن آتش نهانی
شیدا از دست ... کار ولیکن
ما را تو که شاید از قید مهر بانی
اشتر که اختیار ... در دست شعر و باشد
می‌برد که کشد ز بادی ناتوانی
خون هزار عاشق خوردی بید لقری
دست هزار عذرا بردی به دلستانی
صورتت که از خیالی نیز خوشتر ماند
گر هر زشت ... مرتا بر معانی
ای ... در سراسیه تو بهای عشق بازان
محروم بر آمد شیرین ز آشوب کاروانی

وله

نه تنها من گرفتارم به دام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
تو را از زیبا را هم ... باشد
نه راز آن ... تو ... لالای
... نسبت ... بر ... بکو
تو دل با خویشتن داری ... چال ... شیدایی
... که فرمایم ... بکن
... ناخوشم ... گیسای
اگر فرهاد را ... شیرین
تو آهو ... ای ... دارد ...
خود با عشق ... که ... اکنون ...
ولیکن ... آید ضعیفی با توانایی
مرا ... تو ... ملامت ... اند
... که ... تابی
تو خواهی خشم ... و ... کن
که ما را با کسی ... ترابی

با همه مهر و با منش کین است / حکم خط و بخت من این است
شاید ار بشنود که نمکی / عهد با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نه بیند جای / هر که را چشم مصلحت بین است
مشفق دیگران چه بینم عشق / طفل را دانه مادر مسکین است
درد مند فراق ننهد / مگر آن کس که دوست بالین است
گو بکوبید هلاک من مکنید / که نه از دوست بخت شیرین است
لازمست احتمال چندین جور / که محبت مرا چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمند شکنج مشکین است
گر دشنام جواب تلخ دهی / اعتقادم که آن شیرین است
سعدیا تن به نیستی درده / چاره با سخت بازو این است

وله

تو دانی و عشق و ما بی‌جهت مانده

تا آمد غمت شور تو در جان‌ها انداخت
می گفت که جان دیگر و جانانه
گوهری بی‌دریغ جان مگر بود که
سر روی ... در جای بی ... دوست
هیچ جوهر که بی‌جوهر و دریا نی
اول لحین ... عشقم شد
در خط ... و عقد و جانی
شهر آرزوی ... جان ... چو سحر
گر چه عشق و ... و دارا نی
روی ... بدیع جمال ... باشد
بعد از تو که ... و باقی ... الامانی

امیر معزی

رکن کرمانی

وله

مشتاق تمام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جوری و خطایی
صاحب نظران لاف محبت بپسندند
دیگر به میانه ... تو بلا بی
من ... که تمنای تو دارم
در حضرت سلطان ... تمام گدایی
باید که سری در قدمش هیچ نیرزد
انگه که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که از بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
در عهد کم بینم همه ... وفایی
گردت ... ندانم که سر خویش
در پای ... نمایی

وله

چنان در قید مهرت پای‌بندم / که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی‌درمان بگریم / گهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که پند هوشمندان کار بندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی بیهوده پندم
مجال صبر تنگ آمد به یک بار / حدیث عشق بر صحرا فکندم
چنان صورت نبندد هیچ نقاش / معاذالله من از صورت نبندم
چه جای فتنه بود و قیامت / نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور / بیاساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می‌پسندم

وله

۳

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

شاید که بخون من مسکین بنویسند
کس نیست که با دوست نبرد به وفایی
خون در دل آزرده نهان چند بماند
شک نیست که سر برکند از درد دعایی
شرط ادب آنست که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

وله رحمه الله

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
مالوف صحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی
کین از بزرگ هر که مراد عصمه بکند
مخمور کو ز ترش بدانند بجنگلی
ای دوست دل منه تو بر این نیکنامی گل
تا ممکنست عاقبتی بینی از ازلی
رو بیت ما بیکر و دوست شکوری
پیدا که می‌دمد از خاک سنبلی

بالای خال صبح تمارت نکرده اند
کو روی دلبری که نباشد تحولی
سرو و طلعت جهان فریبناک
هر بامداد کرده به شوخی تجملی
دی بوستان تو و صحرا و لاله زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا بلیسه گذرد دار آخرت
اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
سعدی که آسمان بشکو برود ذرا
خوش می‌کند بزهر ندارد تغفلی

وله رحمه الله

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر طلب خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

۲۶

۲۷

وله

کرم باز آمدی ای محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی‌آید که دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم از حالت
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

نظامی

[illegible]

مرا تا پای می‌پوید طریق عشق می‌پویم
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

وله

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
برون کار جدایی که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا بر و عاشقی بکند
چو خود بیاید عذرش نباید آوردن
چه شکر گویمت ای دوست کز شکوه وصال
که بوستان السلم نخواست پژمردن
فراق روی تو چون دوزخست تشنه بود
نظر بروی تو [illegible] روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بیاید از دو سه روزی مفارقت کردن

[illegible]

دگر بری بودن گناه در باغ
خوشست زیر درختان نشاید آوردن
بتازیانه گرفتم که منع بتوانی
کجا توانند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارند بر آتش افسردن
کرامتی صفتی سعدیا مگیر بعشق
که مذهب حیوانست همین خوردن

وله

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

نظامی

[illegible]

وله

هرگز آن دل بمیرد که تو جانش باشی
نیک بخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگات بلب چشمه حیوان بودند
تشنه‌تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
گر تو از دیده دور زمانی اثر کردند
تو دو گزار در دور زمانش باشی
وصف آن زینت که در وهم سخن دان ناید
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
خون تحمل بکند بار فراق تو کسی
بامید دل آسایش خاطر باشی
ای که گفته دست [illegible] بری
شاید ار محمل بار گرانش باشی
سعدی آن نیست که غم خوی تو افکند
[illegible] که تو [illegible] نهانش باشی

[illegible]

کار من بی تو و دیگران ز تو مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان ملامتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند برد دست بدست

وله

عیبم کنند که حکایت بیش از آن گفته اند
من خود از این ندانم که بگویم که نهان گفته اند
پیش از این گویند که عشقم و پریشان حال
گر بگفتندی که مجموع و پریشان گفته اند
بوده و عیبم نپوشیدند و در این گناه
هم چو روشنی جا شد تا سلطان گفته اند
نامه مرغم که حکایت پیش عنقا گفته اند
یا چو موری که سخن پیش سلیمان گفته اند

وله رحمه الله

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نباشد که در بهشت برینست
آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
که همه عالم ز لوح فکر بشوئید
عشق نخواهند شد که نقش نگینست
در دل ما عشق گوشه‌ای بنشینیم
گوشه چشمت بلای گوشه‌نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم
گر نفسی می‌زنم بازپسینست
مهر تو هرجا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دنیا و اسباب
روی تو خوش کز ملک روی زمینست
عاشق صادق ز زخم دوست نترسد
زهر مدامم ببین که مایه نعیفست

دشمن گردند بلی لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که در دم پیش او راز گفته اند
ذکر سودای تو خاموشی و سینه گداخته
حال هر کو دل آدم به رضوان گفته اند
داغ نهادم نمی‌بینند و مهر بر مهر
آنچه با اجزای ظاهر دید اند آن گفته اند
و رنگفتندی چه حاجت کارش چشم و رنگ رخ
ماجرای چشم از سر تا پایان گفته اند
پیش از این گویند سعدی دوست دارد ترا
بیش از آنست دوستی دارم که ایشان گفته اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

وله

چون برآمد ماه تو از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا خواهد که با من دور گردون زیر دوکار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر همی گوید بد آن سرو کشیده قامت
از قفا باید بدریدن زبان سوسنش

سعدی از این پس که راه سوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

وله

چنان بوی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گرت نخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر کنم نخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

ولیک بهر عیادت تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ام نکو کوی
تو نیز نیکویی و گر نه خاطر تو باشد
بگو از آن لب شیرین که نیک بگوی
گلم نباید و سروم به چشم در ناید
مرا وصال تو باید که سرو گلبوی
هزار جامه سپید است چشم نیکوی
خدنگ غمزه بیا زد و دل بود و تو ری
بدست عهد نشاید که وفا مکام
گر او نخواهد تا ای عزیز من می‌جوی
درست شد که بیاید الدرد تو اوست
ترک خویش بگوی چو طالب اوی
مهر که ای نهادی بر آستانه عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شوی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوی
زبان که سعدی عنان می‌کشاند
هزار سال پس از مرگ او اگر بوی

ماه و پروین شرف شاید که فی سر و و آفتاب
ور لطافت می‌نماید جسم در پیراهنش
آستین از نخل مسکین کم زکند
هو نتواند رخ چند بر دست الهدامنش
گر تیم موی نخود از دست جور او زکار
رمز آسان تو بود کاسب بعدی زحش
تا چه رویت از که حیران مانده‌ام در حسن آن
صبحی از مشرق همی آید که ی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفضیل فضیا اکند
گو درانجا نام من بی قلم بر سر زنش
کای سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده و پیرهن از سر بکنش

وله

هرکو حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم دلی که محبوب باشد فراز شراب
جون دیدق نگجمان نیاوت سوالی

ک

وله

گر شود هر کسی را برون کار ارادت
مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت
کرم جواز نباشد بپیشگاه قبولت
بجاه بوم که نیوم بر آستان عبادت
مرا بود قیامت بکر حساب نباشد
که هجر و وصل تو دیدم چه جای بعث و اعادت
شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش که آید زوی عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت
بیا که سیم کدام زمرد و یاد را
دوم که از تو شیم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکو نام و مردن شهادت

محروم و متفرقم و اندوه کمی خرست
بلم کو فتنه البتی زند دیگر ان ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب برمن نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
سال وصال او یک روز بود گوی
روز فراق بکرانیک قدر سالی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد
آن ماه بکر را مرا بر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

وله رحمه الله

هرچه بر من کنی اما مخر نکوری
جنا بیاند طرف است تو بخوی
تو از نبات که روزی بود شیرین
با تفاق ولیکن نبات خود روی
هزار جان به ارادت تر اسیر شد
تو سنگ دل بارادت دلی نجوی

۳۴

آنکه عشقش کار او ابدها نمی آید
وآن نه عاشق که ز معشوقه بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت به پدید ار کسی کرد ای جان
باز بیم است که زهر دو کمان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرونم با تو چنان انس گرفتست که گر
که ملامت ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنی
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا از سر فریاد تو دردی نیست
آتشی هست که سوز اثر آن می آید

وله

تو را سعدی که باز آئی بدین حسن و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت کردن حاصل ز تیغ از دست شاید
دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بر بوده ها پا یار آیند دستی چون بنوازد
تو سیمین تن چنان خوبی که زور ما بیالایی
جو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در روی تو حیرت فرو بست گویایی
دعای کری کوی دشنام چو غم کن
که گر تلخست شیرین است از آن لب که فرمایی
کنار از تشنگی بیدم که دریا با کرانست
همه یاران بر رفتند اکنون دانستم که در رای
تو خواهی آستین افشان تو خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوای
قامت مسکین سعدی بدین شیرین سخن گفتن
شکر ریزند طوطیها در آیات شکرخایی

وله

کم راحت رسانی در گدایی
محبت بر محبت می فزاید
نشستم بر در تو بیگانه کردم
که هستند در بر آشنایی
مرا بر خان غلامانت نخواهند
من از قیدت نمی خواهم رهایی
عقوبت بر جرح از از دوستان رست
برانم صبر هست الا جدایی
اگر پیکان نیش بر تن نخشند
هنوز از دوستان خوش تر گدایی
منم جانا و جان بلبل شوق
بیع که بوسه داری بهایی
کسان عیب جایند و گویند
که رو جان نداشد از هوایی
جمع پاد شاهان گو بدانید
که سعدی تو مر گو از پارسایی
چنان از خمر و زمرد و جانوس
نمی ترسم که از زهد ریایی

۳۵

وله

طرفه بود که از دل برود صبر من بر داغ و درد
داغ و درد کو تو دادیم بهتر از صد باغ و ورد
دوستان اگر داغ مهر از دوستی سوخت
که بجو رنج بکند را آتش چند سرد
خاک کرد عاقل اگر ده ما پاسستم
تا بیام از طمع خواهی حق ما را بار برد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عاقبت بی طلعت خشم او نگو روی زرد
عشق و درد سواط نیکنامی در نورد
نه مردان نداری جون ز نان در خانه باش
ور به میدان میروی از تیر باران بر مکرد
حمل عنایی مکن در کوی صاحبدلان
آشنا داند که ناز خوبان آهی میکرد
هیچ کس را سر ز نازان مجلس دل نسوخت
شمع می بینم که اشکش میرود و روی زرد
پاشکیبایی که دادم از دوستان فراق

تو بکار فراق ندانی یعنی

بیا که با دیده داشت نقد آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست

که ترک دوست بگیرم تصوری است محال

حدیث دوست چه حاجت که بر زبان آری

ابا بین خوش ترین نوشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بنالد کار مجنون بشوند سعدی

ولیک ناله عشاق خوش بنال

للواوا الدمشقي

بلت محاسنه عن كل تشبيه

وجل عن شبه في الحسن تحكيه

فانظر الى وجهه واستغفر من صفتي

سبحان خالقه سبحان باريه

دعا الحافظة تملي في الكتب

نجاة مستو علي عاليه

مثل الفراشة تأتي ذات لهبا

الى السراج فتلقي نفسها فيه

مو کار دوری هو سعدی نمی گذارد که بنال

حوندلال ارش طبیبی کند دا دوست شید

وله

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول

در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شبهاد بچشم بر آستانه آمد

که بامداد در شهر وی زند مامول

بر دو دستش بخون مشتاقان

خضیب و نرگس مستش بجادوی مکحول

بیار ساقی و همسایه کو دو چشم چند

کم گوش نیاکندم از حدیث فضول

حلال شمع رهی عشق تو رضا است

که دیگرم متصور نمی شود معقول

شکایتی اندر تو نداریم که شکر باید کرد

که فتنه خانه درویش را شه بر دول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق

حالست که فرمان عامل معزول

بیار ساقی که معشوق میزبان باشد

ثم کمل النقاد

بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر

چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی

حدیث ماست بگویند قائل و مقول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

چه خوش بود تو بتوانی که در جهان مشغول

وله

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای ساربان تو محمل

که دیده سیر نمی گردد از نظر جمال

فراق یار مخوان عیب رسیده ام

که دشمنان که غیبت بیافتند مجال

تیغ هندی دشمن قتال می نکند

چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام می گویند

نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود

عجب فتاده ز مردست و در کمند غزال

وله

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی

کش یار هم آواز بگیرند بدامی

دوش سر شب در آغوش سلامت

و امروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل

خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدائی که ندارم

سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در صومعه مشتاق دل مسکین نشینند

خوکرده صحبت بود افتد ز مقامی

و دوست چو آهو بود مشتاق

قندیل بکش تا بنشینیم بفلاری

چندان بنشینیم که برآید ز صبح

کان وقت بدل می‌رسد ان دوست سلامی

آنجا که تو نه روی فتنه حرف نداری

ای لطف تو کامی

مرا نگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌نپذیرم

وله

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
مرا نگار رخ منظور ما نظر دارد
ترا که خویشتن بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نه رود که بکندش همی ز دوست اشتیاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده ببینی
از آن زمین بگو چو کان از زمین بهشت کوست
هوا و جور رسیده بندگان مخلصی را
روا است گر همه بد بینی بگو که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قد
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

تا رهی که دیدی از روی حسن تمام دوست
جانی بده تا بیاموزی در حسرت کاری
سعدی سخن یار چه گوید یا اغیار
هر گز نبرد سوخته قصد خامی

بکف نبید لعل است و زهد از دامن
از آن روزه که در گلستان
اندیشه‌ام دور است که شعلهٔ عشق
که ز شمع که شد زبان
وی که دیده مشکین که شد آتش
انده که سلسله زلف که ای شمشاد
یا آنکه سیاوش سلطنت را ز جهان
که چو تو نباشد که ریخت او ز چه
شیون می‌کنی ز عنبر و مشک
ساقی که از بستان و دریشم

وله

مرا چه دیدگم که در عشق تو خموشم
نه زو بر آتش بنشستم که نجوشم
بوشید وقتم از اول که دل بگیر بنادم
شمائل تو ندیدم نه صبر ماند نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرد از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مجال نیاید... ز نهر از فتنه سر اطلال
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

بنی کفن غدا وند عقل و نشیدم
که دل ز غم نخوردن مرو که سنگ بجوشت
باز صید خونین نبشته قصه خویش
نظر صحیفه اول بسکون که تو بود و تو است
هزار دشمن اگر بر سر زنند سعدی را
بدوستی که نگوید جز حکایت دوست

وله

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از دو چشم دلش برد بروشنی
گر شهوت از خیال دماغ بدر کند
شاهد بود دم از نظر روی ارمنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
انکه رسد که گوش طبیعت بیا کنی
بسیار بنیاد شهوت پرستان
کز دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نمانی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

ولە

چه رویست آنک دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی
نگارینا بهر نهجی که میخواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی جدایی
دگر چون ناشکیبایی ببیند صادقان کام
که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبایی
دگر ره عیب شیدایان مسکینان نخواهم کرد
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدایی
چنانم در دل حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش بو که میخواهد که با جانان بود آزاد
بی شمع روز کرد اند تاریکی و تنهایی
بیاور لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی

ندانمت

زنهار گفتن قدم معصیتت مرو
ورنه تو نیز کرده معرفتی
سعدی هنر نه پنجه مردم فکندن است
مردی تمام باشی اگر نفس بشکنی

ولە

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
گر بطوفانی می سپارند و یا ساحل میبرند
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر عاشقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم
عارفان از وجد و صوفی در سماع آورده ایم
شاهدان در رقص و افیون در شراب افکنده ایم
هیچ کس دانی نزهت لیکن پیش خلق
باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند
ما دل اندر کوی رخ در خلاب افکنده ایم
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب نشویم از آسیاب افکنده ایم

٤٠

ولە

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
وآن دم که بی تو میگذرانم غبینه
زیور بهل دو رشته مرجان کفایتست
وز موی بر کنار و برت عنبرینه
مردم بیاد و دم نبلا طمع روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینه
آزاد را بود که ز بند کلاف مهر دوست
کز دل بدر کند سر مهری و کینه
تدبیر نیست جز سپر انداختن که دوست
سنگی بدست اندر و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود
مکن از ناله که برآید ز سینه
سعدی بعشقبازی و مستی علم شد
تنها درین مدینه که در هر مدینه
شعرش چو آب در همه عالم روان شدست
کز پارس میرود بخراسان سفینه

٤١

ولە

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ندانم که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که یار نباشد نخوابی از سر غفلت
ریاضت شب تا صبح نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر افکند تو سعدی بهیچ روی نه بعد

ولد رحمه الله

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم
کین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
می باید این نصیحت گفتن بدلستانان
دامن زپای برگیر ای خوب روی خوش رو
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان از خود نمی شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زند سعدی
تا چون مگس نگردد گرد شکر دهانان

وله

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
بروز از خورد و خفتن حیات اهل انسانرا
بجانان زندگانی کن بجانان نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغت ز آشیان دارد
بجز شورش قیامت هر که را از یار بگریزد
محال از خاک برخیزد محبت نیمجان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
بگیر ای یرکه کار یار و خواب صبح مشغولی
حضور دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
تو سعدی عشق بازی نازو راحت جو و آسایش
بتنها ملک می راند که منظوری نهان دارد

٤٢

وله

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ز اصحاب
درون ما ز تو یکدم نمی شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی زلفت پای دلم فرو بستی
هر موی تا نفتادی بپیچ و تاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
بجای من که تعنت کنی و طعنه زنی
تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست می دهد دریاب
اگر دماغ بیرزد صباح خمر اندد
وگر بریزد که تا بصحو خورده مستانرا
تو باده خوری و حرمت مسکین سعدی
که دل بکس ننهم کل مذنب تواب

٤٣

وله

اگر زمام ارادت بدست ما بودی
وجود معتکف حضرت شما بودی
برآمدی دم شوق که چون ما باشیت
اگر نبودی تو در حیز صبا بودی
رقیب اگر نفضول نهشتی مانع
ز آستان تو کی روی ما جدا بودی
ثبات عهد نباشد حسن و جمال
دریغ اگر چو تو بی قدم بجا بودی
مرا فراق بکشتی گرم شکیبستی
ترا بطیره نبودی گرت وفا بودی
خبر که دیدت بر آورده بند عهدی
اگر نه من که همی بیم دوا بودی
بهر طریق که داشتی بدم ولیک
دل از رای مسکین گرت رضا بودی

وله

روزها شد که برفتی و بخدمت نرسیدم
صبح گاه و سحرگاه آه دل از هجر کشیدم

ولـه

باختیار زروی توبندلم چشم
بدیر آوار زروی توبندلم چشم
رقیب کوری توکرده دیدهاین بخلاف
بنوک خار زروی توبندلم چشم
دلی حشم خیالمی دروی عجب
کراشکار زروی توبندلم چشم
وکربجار برآید محی خلاجشم
قرار دار زروی توبندلم چشم
وکر کشیدن لودتیغ برسرم غری
بجاز سپار زروی توبندلم چشم
قیامت آید ومحشر کند وعرض دهند
بروز بار زروی توبندلم چشم
بغیر ... کلستان بهار دهند
هزار زروی توبندلم چشم
خوشست خطبهار توکه لاله ستان
بدین بهار زروی توبندلم چشم
من آن نزار ... کمنتش ... استان
اختیار زروی توبندلم چشم

حرمیم که چه آمد ببرم تا توبرفتی
حرملامت که بنودم حرقیامت که بدیدم
آفتاب وتو دوحشه ذرّه برما بیسمه بماندم
درجت بس که بلا آمد حرنماینه دویدم
درکشیدم زهر خلق جهان بر مجالات
که بدعوی زهر خلق جهانت بکزیدم
لاجرم هرکه نمی بیسند انکت ملامت
ورکشند در بز از زهر ملامت بکشیدم
محنان در سر آشوب تمنای وصالت
تا نکوبی که بجای ذقواتبند بریدم
مهر دیر بنده محالست که از دل بدر آید
سخن معتبرست این مثل از بر که شنیدم
عاقبت رفتی وبپیوند بریدی ذنواری
هر بیم از اول عهد آخر کار که ورندیم
قال الفقیر ... الحقیر

44

ولـه

ورهکیه خواص کم از سلسبیل نیست
رغم جماعتی که روشان سبیل نیست
فرموده وطن تو عتبه مجوی
روشن بود که سوی مقصد دلیل نیست
کرمیوه اخلاقت عوام زادة
بس همه قبیله آدم اصیل نیست
اقبال آنکه دانه وخوش ... بطبع
بر تخت ... که بوده بخیل نیست
بعد از ... کند ... وحلیلی
جرآت ... وداع ... قبول نیست
مرحیز ... دل
جز دوز کار ... آرا بحر بل نیست
از دوست قاصدی که پیام آورد ...
انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست
حوز مورا اگر ضعیف باشم مکنت
باد وادی دوست ... پیل نیست
مارا چه التفات ...

45

ولـه

ز دوستان قدمی نظر درینغ مدار	ز کوی ما بطوافی گذر درینغ مدار
قبول کرده خود را عیب از ...	عنایتی ز ... خود درینغ مدار
بجام وصل خمار مفارقت بشکن	طبیب درد توئی شکر درینغ مدار
ز نامه ... دوستی اثری	تحیتی ... باری خبر درینغ مدار
نکوی ... لطف ...	جهار ... درینغ مدار
بدوستی که ... نظری	ز دوستان حقیقی کر درینغ مدار
ز ... دامن دوست	ز آستانه تسلیم سر درینغ مدار

ركن كرمى

اگر ... عتاب خواهی کرد
علاق ... کار خواهی کرد
... از ... دهوای ...
از بر دو ... اعتبار خواهی کرد
... زمانی ...
در ... کار خواهی کرد

لبعض

برجاء از جهان چنین در جهاد
جاه بلات جاه جهان تو که جاه کن
درشکست نقد جبین تو را یا
آخر تش جهات جهان در نگاه کن

وله

حرامت اد دلی داری که باشی بندهٔ دلارامی
بر و باری چو سنگ آید که یابی از لبش کامی
اگر بلبل بدانستی که گل بوی از که دارد
بر فتی از سر گلبن طلب کردی گل اندامی
[illegible]
سینه‌ئی کو [illegible] که دارد [illegible] آرامی
محو [illegible] نباشد [illegible]
غم دنیا محو [illegible] آنجامی
شراب از کفش جانان نخورده [illegible]
جم [illegible] زنده [illegible] جامی
نزاری قبله [illegible] خیال [illegible]
کو از عشق مجنون بر آورد در جهان نامی

ایضاً له

وله

مگو صبا که فلان [illegible] سلام من برساند
که راز ما [illegible] فاش [illegible] نامه بخواند
نقاصدی حوالت [illegible]
کو کو [illegible] نرسند [illegible]
کسی که درد جفا [illegible] دوستان نکشیدست
هنوز [illegible] قدر اتصال نداند
اجل [illegible] که بر جان من زند شبخون
[illegible] خلق را ز من برهاند
[illegible] حدیث دوستان [illegible]
[illegible]
محبتی که [illegible] شود میان دو شفیق
هنوز بعد قیامت هزار سال بماند
ترا فراغت و ما را درون سینه جراحت
[illegible]
کسی که دل [illegible]
حرام باد که عمری [illegible]

اخوت [illegible] کرد
بعد چندین عهد و پیمان وفا بایت کرد
[illegible]
دوستان [illegible] آشنا بایت کرد
[illegible] وصل
درد هجران [illegible] دوا بایت کرد
[illegible]
[illegible] صبا بایت کرد
[illegible] گلستانت [illegible] گل
[illegible] کرد
دوستان با دوستان [illegible]
[illegible] جفا بایت کرد
[illegible]
رحمت [illegible] کرد
[illegible] اعتماد
لطف [illegible] خطا بایت کرد
[illegible] نظر
[illegible] دوست از دشمن جدا بایت کرد

کار دوست [illegible] گرفتی
[illegible] بفشاند
[illegible] نزاری جفای دوست کشیدن
[illegible]

وله

ای دل [illegible] کن
[illegible] کن
آیینه [illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible] کن
[illegible] خاک
[illegible] کن
دل [illegible] راز کو
در کعبه باش [illegible] خواه کن
[illegible]
[illegible] چاه کن
[illegible]

مستزاد عضد

خوشا نسیم شمالی که آید از راهش	شمامه‌ای من از آن زلف از در گاهش
مگر نسیم سحر جنبشی کند ورنه	کرم کجا کند زمن حال زار آگاهش
مرا شکایت ز دوری دلم در چنگ	که در شمع بر آتشی خورد کاهش
شب دراز مهتاب ندیدم رویش	خیال زلف تو شبگونه روی چون ماهش
هزار آه که بر آرم ز سینه و گذرد	هزار شکر که با دم زدم بود راهش
دلم امید بقد بلند او بست	هزار دست تمنا ع دل که کوتاهش
دلی زمانه که عضد بنام شود	مجازا او که بود مجاز هواخواهش

وله

نه از هوای تو ماه تا ابد برود	که شور عشق تو از سر برود
از جهد هر چه گفتی ما جفا نیست	خیال زلف تو از خاطر برود
ز لوح خاطر من نقش آرزوی تو	بار ده و شب که بجگر تو رود
ز سوز عشق تو شبی که دود دلم	برون نفس بلند حصار برود
حصار دیده سیلاب خون گشت از غم	خیال روی تو اشک گو به رود
شبی بکلبه ما آی تا دگر چشم	شمیم عنبرم از خاک کند زود
بهوای خاک کوی تو باند ما عضد	وه غربت و ما کای سفر برود

وله

مرا جدا ز تو اشتیاق حیات
که تشنه را بیابان آب حیوات
خیال خط تو مشغول خاطرم نشود
که ورد دائم تو بالای حرز آیات
مگر تو یوسف گم گشته و من یعقوب
که کنج خلوت من نیست بیت احزان
اگر بجام درم با تو در گلستانم
وگر بباغ درم بی تو حبس زندان
بخواب گفتم زلف تو دیدم
خیال می‌بینم و خواب من پریشانست
کدام خواب که بر چشم من حرام است
بر زر پهلوی من بستر از مغیلان
کسی که روز جدایی ندید پندارد
مگر مغاک فتادن که زلف زنان
ز رستخیز قیامت کسی خبر دارد
که تا بروز شبی در عذاب هجرانست
و حلقه کرد جانان دو در بگشود
الحمد لله زاری در بهشت

وله

مرا جدایی یار نازنین بهم کی بود
عهد تو و قول استوار همین بود
چشم تو مرا بغمزه در غلط انداخت
ورنه دلم را خلاف عهد یقین بود
زلف تو مرا بدام فتنه گرفتار
کرد مرا دل اصول من این بود
از دیده باز ماند راست نیامد
حکم ز سودا مگر ختا و ختن بود
باز گشادم شبی گره زلفش
در خم هر موی هزار نافه چین بود
سلسله بر پای و طوق عشق بگردن
حرف الف من صله گوشه نشین بود
شادی وقتی که هم جوار تو بودیم
ساغر می بر کفم چو ماه معین بود
شکر بگوی زار که چه شبها
تا سحر آفتاب تو قرین بود

وله

ز موی شمامه عنبر شمیم بوی تو خوش
مشام جان من از نافه مشکبوی تو خوش
سرم بآتش سودای شمع روی تو گرم
دلم بنکهت انفاس یاد کوی تو خوش
درون مجلس روحانیان عالم قدس
بشمع روی تو روشن بوی موی تو خوش
تمایل قد خوش سرو سرکش موزون
عتاب نرگس جادوی فتنه جوی تو خوش
بدولت تو شود کار من چو بخت تو نیک
اگر زمانه شود مهربان چو خوی تو خوش
بدور باش که چشم تو من زند از دور
کرامت از تو که چشم کند بروی تو خوش
ندید چشم عضد روی عیش خوش بی تو
خوش آن زمانه که شود چشم او بروی تو خوش

وله

روزی اگر بوالگل سیراب بگذری
کو تشنه‌ایم خون دل ما جوا بگوی
با شاه ما حدیث هوا خواه عضد
آن دم که دوستی بود تنها صبا بگوی

[illegible]

وله

بساز بوده صبوحی کنان ز درد آشام
بسوز سینه صبح و بخون دیده شام
برقت قدح و سوز عود و گریه شمع
بطیب عشرت مادام و ذوق شرب مدام
بجو نوازی خاتون زنگی چو روان
پیاله بازی پیر مغان ز خلوت جام
باتش دل چو شبنم برگ گونه خم
بخرمت نفس پیر مغ باده خام
بان عکس که ز انفاس روح بخش سحر
رسد صبوح که تا شمامه مشام
بان زمان که نداند مغنی از می ناب
که ساز بوده که داد صفا خانه کدام
کبوتر ز قدح جرعه حسید عضد
حلال باده خمر که گفته‌ام که حرام

[illegible]

عروس گل چو ز خواب خمار برخیزد
صبا بر زلف لاله زار برخیزد
چو گل که صبا ز زند یا حیرت
هزار نعره ز جان هزار برخیزد
دواسته قدم سرو ناز و نالد گل
که از میان ریاحین غبار برخیزد
بسینه دم چو سر نار روکشی باشد
کرشمه بوی چو گل از کنار برخیزد
چو گل که چنگ آن صادقی دو صبح
بناله چنگ ز خواب خمار برخیزد
چو سوسن از قدح لاله سرگران گردد
بوی گل ز لب جویبار برخیزد
عضد بوسه گل چو غنچه میدانست
که پرده عاقبت اندر میان کار برخیزد

وله

مرا تو قبله جان و چراغ دو دیده‌ام
مبادا جز خیال طاق ابروی تو محرابم
هر شب که دیدی می آید دم دم برسم طوفان
بشوی ای خواجه دست از من [illegible]
ملامت می کند دشمن که رو برتاب [illegible]
[illegible]

[illegible]

خیال ابرو که کردم رخ از خیال دو دیده دوزی
و که چو خاک در تو که آن تو [illegible]
بساز شد بارش که در بستر طاقتی جسم
[illegible]
نمی کوبم بروز تا دوشی من تنهای
خیال تو چو خون دو نرگسی [illegible]
غباری که عضد خیز [illegible]
[illegible]

وله

ای باد شرح سرو گل اندام ما بگوی
حال تن ز محنت [illegible] ما بگوی
تا مدعی نماند و سیکاه نشنوند
آهسته تر حکایت آن آشنا بگوی
گر سوی محال نداری تو در لطف
باری حال آن سر زلف دو تا بگوی
چیار بود نرگس شوخش ز رو بپرس
ور خوش تر است [illegible] بگوی
وقتی که صحبتی بود و شرابت بار و قت
یا و حکایتی ز دل تنک ما بگوی

[illegible]

خواجه

[illegible]

د هوی خست [illegible] کرا او را
جان [illegible] زلال خضر [illegible]
و در بر تنه خلیفه جامه [illegible]
خرقه کسته اختیار [illegible] شد
خاک در خانقاه [illegible] قناعت
گر چه [illegible] نعره [illegible] شد
حلقه [illegible]
و ز [illegible] شد
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مجمع شفیقی که در کلبهٔ احزان عماد
از بلای غم او حادثه از لیت

ولـه

خیال وجهک ما غاب عن صمیم فؤادی
ان المغیبة مرادی وان رأیت وکادی
حدیث حسن و جمالت چنانکه هست کوید
زبان نطق بستی و وصف بازگشادی
یرید یشغلها و تعذراً و وصالا
وما مرادک الا تعذراً و بعادی
اگر مراد تو جفای کشتم غریب نباشد
کلفت بعد و تبعید و بعد شیخ من فی شادی
علی خیالک قد عرضت قوال الغماً
وما تقول تسالیو بمعین عنادی
بچشم شوخ تو کفتم که بانده دل بچشم
بخشم رحن بکفتا کدام دل بکه دادی
بدیت حبیبی کالشمع الشوق هو اکم
و دمع عینی یجری علی العذار کوادی
حدود ماند که بر عاشقان خسته کردی
کدام داغ که بر جان وردلان نهادی

الا لکل فؤاد من الحبیب مراد
لقاء طیفک بین القوم غنیتی و مرادی
دلی که عشق نباشد خبر ز عشق نداند
مباش بی غم جانان عماد اگر نه جمادی

ولـه

مرا شمع زمانه که خوانند و که دانند
شمشیر و کفن بر کف گرد مرکشید او دانند
در مستو و شیدا یی و شوخی و جفایی
ندیمی بجهان نه او بحکمی ماند
دردی که دلم دارد که روزی بکج آرند
موری که بر شکر کرد از جان شیرین نجبانند
بهتر نبود باشد دردی که از او آید
خوشتر ز دعا باشد دشنام که او خواند
یارب تو بالماسش تعلیم وفا می کن
باشد که دل ما را از خنجر او رهاند
بر شمع که در کوی غم کریده بر افتاده
بر اشک که بر چشم کوه طرح برافشاند
خونی که کرد عالم در پای عماد از دم
در غصه جرامانی خون عرق ماند

خواجه عماد فقیه

سریر شاه نشین تکیه گاه درویشانست
که تاج فرق سلاطین کلاه درویشانست
در مکوی که درویش در بنا کیست
که پادشاه جهان در پناه درویشانست
چنان مکن که بر آید ز جان درویشان آه
که ز نیل آید مرغ از آه درویشانست
تو نکری که هزار شه بلبل یکی زهت
در آرزوی گلیم سیاه درویشانست
اگر خرابی شود مملکت ز شاه مرنج
که نزد اهل حقیقت گناه درویشانست
بیاد از لب شیراز بکو بر جان شنو
که روضه باغچه خانقاه درویشانست
بیشتر راه تو کفتم که جان نثار کنم
ولی طریق تکلف نه راه درویشانست
اگر شود درون که می کند درویش
عماد درویش و عذر خواه درویشانست

میان کو حق و کاهی که اجتماع بود
غم جوکن در تن مجمع کاه درویشانست
عماد مجمع صافی دلان روحانیست
در آن مقام که آرامگاه درویشانست

ولـه

مشکل آنست که او را غم ما در دل نیست
ورنه با رغم او بود دل ما مشکل نیست
آنچه از درد غمش می کشد دل من
با که کویم که کسی را خبری از دل نیست
آنکه یاد من بود دل خبر نکند
سالها شد که ز یاد شر دل ما غافل نیست
نرسد قربت ما را خطر از بعد مکان
که میان من و او کون و مکان حایل نیست
در میان من و او فاصله نیست ولی
تا دم قطع علایق نکند و اصل نیست
نشنود از لب او مژده قم بر ساحل
آنکه غرقه جگر از دریا ساحل نیست
او دل از کوشه اندیشه اقامت طلبی
خوشتر از کوی غمش در دو جهان منزل نیست

وله

مرا دلیست که با درد همنشین باشد
دلی که نیست زکین تو چنین باشد
گواه حال من اشک تو استین داده
گواه عاشق صادق در آستین باشد
کسی که عشق بازی عاشق ولی
کسی نه دم عاقل خلاف این باشد
یا که ناز تو را دل بکار خود نداشت
که ناز خوش تو و ناز که ناز نین باشد
دران نفس که روانم ز تن روان کرده
بر آستان تو نام روی بر زمین باشد
جو صید آورم از خواب گاه حشر هنوز
زده که از تو نام که در جبین باشد
خرد دهان ترا هیچ در نمی یابد
اگر چه چشم خرد نیک خورده بین باشد
جو جای هندوی خال تو به زنخدانت
لب تو همدم هندوی بی شکر باشد
عماد دلشده جز که نه از لب تو سخن
هر آینه سخنش همچو انگبین باشد

وله

روز و شب نقش خیال تو مرا در نظرست
چکنم خاطر درویش محال اندیشه ست
غم و شادی جهان از دل ما پاک ببرد
غم عشق تو که دایم بقرار دگرست
مرهم وصل تو یا جان و جهان میطلبم
کز فراقت دل درویش نغایت بترست
بوفای تو که مهر تو شد دلم کم نشود
بر من از چند که تشنیع و ملامت خطرست
مهر از رخ تو ماه است و مرا در بخت
مهر از لب تو نوشم و دلم را بیشکرست
مهر را چون ز اخیار و مرا از بارست
مهر را دار و دو بیگانه مرا از خویش است
گفتم از درد که درویش عماد ار چکند
گفت با محنت ما ساز ذاکر درویش است

وله

مرم نماند و از سر هوای دوست نماند
نماند از من هیچ انکه که جز عشق نماند
زحال من کنند آگاه خلق رایج غمام
فراق نامه که بر صفحه زمانه بماند
نگفت که بپریشان زلف او شوای دل
که همچو طره مشکین و آشفت بنشاند
مرا نه خوش مرا ن زلف مستمند کرد او را
تو نکو ار نتواز زد که کوی خویش براند
در آتش غم او جان ز تن شکی ببا آید
بروی تو مردم چشم آب برآیم که چکاند
چه داند آنکه بشیی ز هجر دیده یار
که درد بند فراق تو دود جز نکرد اند
نه آدمی که نقاب از جمال اجون بگشای
که فرشته بر بیند وان نگاه خواند
از آن صنم که رخم ز سر کوی ست
که قطع مهر و اباد تو صبا نما تواند
عماد چون ز تو داد شکر کز سر مکیل
شکر فروش زجانی بر که آستین نشاند

وله

من شوقک البکاء دمعی قطع الحنین
روزی سا و حال من پریشان ملین
من شوق دوری تو روز بعد کویند ام
تعجر القضاء هواکم علی الجبین
از خلم عشق تو نبود بر مذاق عیش
کر یافتی دم از وصال تو انگبین
بالهجر قد ترحل عن جفنی الکری
والوجد قد تمکن فی قلبی الحزین
کویم کو بیم لب تو شیرین ست
آری شکر فروش برافشاند آستین
افنی الدموع سر فؤادی و اظهرت
تکن علی الغرام لنا شاهد امین
با شکند خط و در جیرت و فتند
بنمای نقش روی بصورت کار چین
راز غمت چگونه توانم نهفته داشت
والقلب فی بعادکم دایم الانین
یا جور یار و محنت دوران بکشر عماد
یا ترک عشق کوی وره عافیت گزین

وله

تربیت جان ز جو بود بعد سکان بهشت
دل جو یاد تو کند ذکر زبان بهشت
شکلت اگر از وجه حقیقی ادق
هم برانداز وجه دوست نشان بهشت
با وجود نظر لطف خداوندی تو
هر که امروز کند بندگی جان بهشت
گر بران دم از تو شکایت نکنم
زانک حکمی که تو بر بنده بران بهشت
مجز اهل بلا حسنه خوش باشد
ورنه شیرین لبی و تنگ دهان بهشت
دل صاحب نظران جمع کن و صلا به
لشکر ار جمع شود ملک ستان بهشت
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر
عمر بیهوده از هفته فانی بهشت
از وصال تو هو غیر ابدی یافت عماد
پیر اگر گشت در ایام جوانی بهشت
کل مقصود هو حاصل شد و رنگ از امید
بر حسن گر گذرد از ذخواز بهشت

وله

همای سلطنت سایه بر سر افکندی
زعال بیع کاکه شدی خداوندی
امید وار بعین عنایتش بودم
میمن قدر که مرا از نظر بیفکندی
اساس خود بجای رسید و رسم جفا
که باز دل از هد هیج گر بر کندی
شب فراق حو دری که تند با د اجل
نهال عیشم از باغ عمر بر کندی
گر از تو بگسلم از دوست که پیوندم
که در زمانه ندار بی کس مانندی
حو عشق بود تو عوارف امر ایمان
هنوز با بدن جان رنجانست نوندی
ز هی بدیع جمال که تا خرام ایام
بحسن دوی تو هرگز ندا دو ندی
کمال حسن را هیچ منقصت نرسید
اگر رسید بوصال تو آرزومندی
عماد دلشنه شو بیدگر زمین منید
مکو ز خواجه بکوش دلش رسید بیدی

۵

وله

ساقی برخیز و گرمی شکار مجلس
چون شاهدان منیر عاشقان مفلس
برقع نگارین آستین برون کن
تا در بعین ماند انگشت مهندس
در حویبار دیدهٔ میم خیال رخت
چون چشمه که باشد در روی شکفته نرگس
رضوان ز صد رحمت عدم بهشت آید
تا از فروغ رویت شمعی برد مجلس
خوان کرز حانی ذکر تو بوده همدم
پروده نشیند بوایاد تو گشته مونس
شادم که شاخ عهدم سرسبز ماند و تازه
گر روضهٔ امیدم پژمرده گشت و یابس
حشم عماد و دل تا گشت تکیه گاهت
بستی در درونش بر روی هر وسوس
جز خاک کوی حضرت هیچ آرزو نخواهد
صد بار اگر بیاید گردد دل مقوس
تا دیر و ملک باشد با نعم باد یارب
در عهد شاهی سلطان ابوالفوارس

ایضا له

ترا ز دولت رفتی بوده بود
که در خلوت سرای یار می بود
حو خاطر بوده دار حالیدی
خوشا ذوقی که بار مونس بود
گهی در دجفا از دواهی
گهی زخم بلا مرهم حو بود
لبش جان از او شرد ار و
غم اسرار دل را محرم بود
بر افتادی دستم از کوی کم علش
سلیمان دلم را خاتم بود
بشد و ز دیده ام بگشاد سیلی
که در یا حشر و جیحون نم بود
کند ایام عشرت تیره خواهد
خوشا دوران دو گو خود دو بود
عماد خسته دل امروز دانست
که دوری وصلا و خوش عالمی بود

[illegible]

شادن یمزح عقیقته من شفته / بل لکن لا آلیه من استعمه

فی الفم اذی اللؤلؤة / ما احسن الحقو وما اطلعه

[illegible]

حکایت

[illegible]

دخل ابو الاسود الدؤلی علی معاویة فقال اصبحت جمیلا یا ابا الاسود فلو علقت تمیمة تدفع عنک العین فقال

شعر

افنی الشباب الذی فارقت بهجته / کر الجدیدین من آت ومنطلق

لم یترکا لی فی طول اختلافهما / شیئا اخاف علیه لذعة الحدق

[illegible]

وله

گفتم ابدا ماده عاکوی تعام ارخور عین
اعرفت عنی فقالت ماد عاء الکافرین
کوبخوان ودبران سدع ام نازنده ام
واخبر الات ال الاکرماه اثامرین
حسنا روضات تجدید نا عهد الصبی
ربع تجری علی انحابها ماء معین
بردرباغ وصال شرها تبی آوانداد
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
قصه عشق جلال ودداستان حسن او
تلك انباء یقول الناس منا بعد حین

جلال الطبیب

اذا انوات بغداد و حی دار السلام
فقل منازل تشکی علی جمال السلامی
تمال کر تو غباری کوی دوست یاری
فدای خاک تو باد اهزار جان کرامی
اذا مررت بقبری وکنت فیه ترابا
وجدت رائحة الود من رمیم عظامی
حوبسن مرید بادم زخاک ولی تو بوم
حوسرو و سر خاکم بناز اکر خرامی
تبسم لحظك قتلی مشیة وحیوتی
فان عینک دائم وذاك عین مرامی
تا آفتاب جوی حد شعر ح کوی
مکر که روی حو ماهش ندید چشم تمامی
فکم بکیت لشوقی لدی العقیق دماء
وما شقیق شقیقها لدی العقیق سقامی
جلال الخط غلامی ببند کر توارد
اکر قبول کند دد مبارکت غلامی

[illegible]

60

وله

با تیغ تبولت نکحنا ابود شادی
مرانکو بتدو ات کردد سبارک باد شر آزادی
جو ستغنیت یاد ماجه سلطانی جه درویشی
جو بی مزدت کار ما چه مزدوری جه استادی
زهجرین سرشک ما درودی وسوی دجله
ایا ریح الصبا مهما قصدت ارض بغداد
بوی کل زعنبر طرح ونقش از شکل آوردی
حه نقش است این که خودی جه طرح است این که بنهادی
با آیا ده بنشان ای طبیب از آتش سودا
که همچون مشتی از خاك او فتاده در کف بادی
برای لولو لالا شدی مردانه تا دریا
حو دریا موج زن دیدی بترسیدی یا شادی
دراول آبخنان بودی در آخر از حین کشتی
حکونه از جنان عالم بدین عالم در افتادی

61

وله عفی الله

ای ماه دلفریب کم باجان مقابلی
القلب منزل لك فی القلب فانزل
دوشم از فغان بلبل وحجوار نسیم کل
عینی بکت لذکر حبیب ومنزل
جانم فدای باد صبا باد کو بحیر
جاء من الحبیب نسیما الفر نفل
جان در تنم بوشته مرتو بسته اند
جاز بکسلد ز تن جو تو بیوند بکسلی
بلماه و مشتری رخ خوب تقابلت
وحسن طالعی که تو اش درمقابلی
از سر کنت دلم مزجران بی خبر
دردل نشسته ونه دانم که در دلی
دلرا باه وناله جلالی دهد جلال
آبجنانیست دل که شوند ناه منجلی

[illegible]

وله

اوذ کاشانۀ ارکوز دآب
دع التسویف فالایام تمضی
بدور کل هوز کش جام بر دار
لئن فیحمت وهجی طول عمری
لکی مولیان شغل حتی
جوبا او دوستان خیثم کتا
شفاخوام طیبان سکداد

بادر آید و قتی لذ ایرات
دع التدبیر فالمقدور آت
کدو ران مسما بدو شاقی
الی جهة سوالکن الجهات
الی جهة العبادة للمنات
جو البقشند در آب نوات
کاسر ای او ربید بجانه

محمد بیکر

دلان زمان کر فصلی بهار صحرا زمین
زبرد ری کش مهر بر شد مملو
نار دنو و صدر مرغ در هوا کوین
نجات نازن وابکم و آتش کو
زبر دو دم دیکر زو سعید یا
کر یا شکونه کنده زبانه دیکر سو
در زحل سقیم کر یا هد حلۀ داد
نماز صبح کند حاشتگه رد شو

وله

حبیو لو للطف بالجواب
لیشفی ما الم من الجوى
فؤادی منه نیران تلظی
واخفان جفان کالجواب
شبی از زمره لف آید ری ما
شاید جه تفن و هم زوج وای
اکر جان کا راسی نوازی
زمزد جان ترهر کز نیابی
زبند غم مرا آزاد کردان
اکر در بند کاری باشوانی
کتبت حکایة الاشواق لکن
محت عبرات اجفانی کتابی
لعل الله یجمعنا والا
فکم من حسرة تحت التراب
جلال از کوشه باچشم و کف
که از مستی مکن جندین خوانی
بدنبال کو بدان حکر سالت
ندیم قصر بدین شعر زهانی

وله

متى اصل بنو لیلی لیکاوی
کو دیده مان قو لیلی شکوه دادی
نادی دیدم اندر راه یارا
حو دی کو بدی امروز مادی
دصبر مر دی فوهجران جانه ادام
ولا یبقى لکم شیئا فؤادی
نبات مصری اندر خوبی کرد
حو بیند شکر زلعلت شادی
دا شکر زن لعل تو داد
وقال الله من عیش الاعادی
جلال اندر شب هجران زو دو ش
بحال آمد دل زار نامرادی
شو هجران نداری آخر آخر
الا دم شمائی نی ایجاد

نظامی

وله ایضا

بیا ساقی شراب لا یزالی
بدست عاشقان لا ابالی
تموج فی الشعیبة محرخبر
کان الشمس فی جوف الهلال
مباد اچشم ما باده نوش
مبادا جان ما از عشق خالی
عشم خفته شب کوته نماید
سلوا عن مقلتی طول اللیالی
هم جز بی زوالی باید آخر
و عشقی قد تنزه عن زوال
سر که شسته بخاک کوئش
کو جانی عشق باد شمالی
اکر در آب باشم و در آتش
تعالی الله منی فی کل حال
زبی خویشی نیم از بی تو رحمت
وما ادری بعشقی کم تمالی
اردت المال لما لی غیر طالب
وذاك القلب منی ما تمالی

ولـه

دوش در چشم ما نیامد خواب
بس که ریخت شد ز چشم ما سیلاب
دمع عینی علی الخدود وقف
جاری یا حبذا ندی الاحباب
مردمی کن که مردم چشم
غرقه در اشک می‌شود دریاب
خون دل می‌خورد تو می‌دریغم
ان هذا اقل ما فی الباب
آه ازین دود که از جگر دودی
سوی مردم که فتنه در آب
سرو قدان ز سایه شمشاد
شادمان نوش می‌کنند شراب
سایه طوبیت و آب حیوة
زان لب طوبی لهم و حسن مآب
زین دوایم ز مهر سر گردان
آفتابا ز ذره روی متاب
ای طبیب از سر سؤال مکن
کو کجا را نمی‌دهند جواب

[illegible]

قاضی

[illegible]

هر بادی خوانند نکویی دوست خدا
حدیث چشم یار بگوش و کم رسانند
کرم تو در نکشایی در دم که باز کشاید
و دم تو دوست باشی و خصم که در ماند
بناز خفته چه داند میان خیمه لیلی
که خسته عاشق مجنون چگونه شب گذراند
من آن نیم که مرا ز خطان بکلام عجم
کرم و دوست چون قلم بسر بدواند
حریم عشق ز ... خود شاد
که سر نماند و در سر هوای دوست بماند
جلال خویشتن را که ... علالت
کرم تو نام نکویی که سر ... خواند

[illegible]

قاضی نظام الدین

[illegible]

ولـه

در خدمت او واقعه من که بگوید
سوز دل افروخته خرمن که بگوید
ز درد دل غم دیدن یار دو ستاری
تا کو رسد دیده دشمن که بگوید
با آنکه طبیب است بود از دو کفت
سوز دل و خستگی تن که بگوید
حال دل این خسته ندانند
حال دل من پیش تو جز من که بگوید
شرح غم و درد دل انکار شکست
با آن گل سیراب بگلشن که بگوید
حال دل آشفته تر من
جواب در چشم تو روشن که بگوید
تنها نه جلال از صفت شد زبان
کشتن زبان جمله گر او که بگوید

ولـه

پیام ما که گزارد سلام ما که رساند
... که کوی تو راند

قاضی نظام الدین

[illegible]

ولـه

چه دردست این که درمان ندارد
چه راهست این که پایان ندارد
سرم شد در سر سامان پرستی
خوشا آن سر که سامان ندارد
خرد در درد دل فرمان روا بود
بعهد عشق فرمان ندارد
بر اهل دل وقعی ندارد
مرا نجا که جانان ندارد
گدای خیل تو سلطان وقت
و گر خود در جهان نان ندارد
بدرویشی گذارد زندگانی
هر آنکو چون تو سلطان ندارد
اگر چه سرو سر بر ماه دارد
بسر بر ماه تابانی ندارد
و گر چه سرو دارد قامتی خوش
تن دارد ولی جانی ندارد
جلال آشفته در عهد تو سر مشتی
سر عشق کاین عهد و پیمان ندارد

مولانا جمال کاشی

سحر شد ای صنم ای ساقیا
ادر الکاس علی المشتاق
زانکه از ترک شب تار
تطلع الشمس من الآماق
باده و ساغر و صبح و رخ یار
اربع زادنی اشواق
چار عذر ند بغایت دلکش
ما عذروا طایفة العشاق
این شرابی که ساقی نوشیم
انما شرب بعد الساق
باقی قدح ارغوان یار
انما قلبی عند الباقی
ساز عیش و طرب و لهو باز
و یرقع درر الاوراق
خاصه در بزم شهنشاه جهان
مالک الملک الی عاق
دولت او که مخلد بادا
رغبة من نعم الخلاق

وله

مردم ز باده مست دو مست چشم ساقی
مستی می نماند و ز مستی ایت باقی
بر آفتاب ازان رو طاقی زو پرستی
تا هر که آن رخ بیند گوید بحسن طاقی
خوردوم باده آمد دور طرب سر آمد
افتاد جام باده در خواب رفت ساقی
لا تحسبوا بکائی من هجرها دموعا
بل انها دماء تجری من الماقی
هر کس که دید اشکم در جامه خون افتاد
الحمر من دماء تستخفر السواقی
یک دم ای طبیبم خندی مرا و عیسیم
لا ینفع التداوی والروح فی التراقی

66

وله

ای زده موی تو دای دلم زنجیرت
این چه شیفتگی را که کند تعبیرت
وصف ابروی تو هوندگار دوقلم
صورت خطت را که کند تفسیرت
نقش بندد خیال تو که در دیده چشم
می کند عکس از نقش رخ تعبیرت
هر که از نقطه سر خم تو خبر دارد
کوثر از دیده او جاری کند تقریرت
خط تو چو سبزه رسته بر گل تر
وانکه تعقل بکند نیست از تفسیرت
گر بران که ساقی دو وطن باز
کار جهان است زکار مکن تا خیرت
نیست ما را خبر از لطف تو دستی زی
نیست ما را خبر از تو دامن گیرت
سر بدوا تکی آن روز نهادم که فتاد
ای بر دل شده پای دلم زنجیرت
جان که آزا به بنی ببی که درد لت طلب
که تو خواهی تو غشه نکند تقصیرت

67

دیگری	حافظ
در بوستان ده هر جفا دیده سالها	
دیدم درخت و فای تو بار نیست	
در روضهٔ زمانه بسی مهر بارها	
دیدم و در خاطر صافی و فا نیست	
هنادلی که از غم یاران دو دستان	
چون خاطر شکسته من زیر بار نیست	
ای غافلی که دعوی فردا کنی کنی	
آخر زمان که هیچ کس اعتبار نیست	

سدری

سیه چشم و گیسو بر شکر دم	پری روی و آهو نکو دستم
که اندام و بدام ز آن رخ گرد	زمین کوبه در ابرو وجود
خوش بوده و گرد صبح ستانی	نبات دو رنگه نشسته دریافتی
نهادی لطف آنکه بسته دم	دو سه باز بر بالشه دم چادر شم
رباعیه	لبعضهم
مودنکه و دل بستر مرام اوست	سودا زده کاشکی نه عشق اسلام اوست
بیشتر که این خاک کی خرده است	از هر رخ که کاشت بر عالم اوست

ولـه

ترک کندم کوی منعم دم جنگی دیگرت
دوی او دا مرزبان حسنی و رنگی دیگرت
تنگهای شکر مصری بیرون دیم ولیک
شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگرت
از میان دلبران شنگ و گلرویان شوخ
یار ما را زبید آن شوخی که شنگی دیگرت
وز دلان خسته راز آن زلفهای همچو شست
هر زمان اندر کمند جان باهنگی دیگرت
وفاخواند مرا خود و بیش از نیند عشق او
ام مرا کشته بود این پند تنگی دیگرت
گر بگویم صلح کن گوید مگیرم در کلاه
وز حکایت نیز خود بنیاد جنگی دیگرت
ای نصیحت کرده می حلها از که باز بدار
کین زمان دا من خاطر چنگی دیگرت
از کمان ابروی آن ترکم الا من بخش
اوحدی را در دل سنگین خدنگی دیگرت
بشنو این سنگی زدا خوش اگر بی حرف
این زمان نتوان که دستش زیر سنگی دیگرت

اوحدی اصفهانی

سر دردم بر طبیب آسان نبود
گفت بیدار غلط کرد آن نبود
نوش دارو داد و آن سودی نداشت
گلشکر فرمود و آن درمان نبود
جهد کردم تا بگویم حال خویش
دست بود و نطق در زبان نبود
عشق او نام عاشقی اندکی جست
عشق او آنست چنین ساز نبود
انده لیلی آن در ره استوار شاف
در کتاب آن حکیمه را برهان نبود
از فراق اندیشه میکرد دل
ور نه با عدم تحتی در جان نبود
ای که گفتی چاره میدانم ترا
اوحدی تا ایکه نادان نبود
چاره من وصل بود اما چه سود
آن ستمگر بر سر جان نبود

ولـه

دوش خیال روی تو باغ عیش ما آبی نبود
مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شورینه میکردم نظر
بهتر از خاک درت امید را بابی نبود
با خیال پرتو رخسار خورشید تو
چشم درا حاجت شمعی و مهتابی نبود
خشم من طوفانها میبارید در این غم
کو حد از کرمی دلم را بر جگر آبی نبود
در نماز دل ز محراب میکردم نگاه
عقل را چون طاق ابروی تو محرابی نبود
جز لب خویش و چشم تر اندر هجر تو
از تر و خشک جهانم برگ اسبابی نبود
اوحدی را در فراقت دوستی شد غرق خون
زانکه چون دوستی اسبابی نبود

ولـه

عشق ز علت رنج دوستی بار آورد
ور بعلت عشق ازین رنج و تیمار آورد
حیث عیش اگر باز آنکه دل جست غرض
ورز غرض در دوستی نقصان بسیار آورد
در میان مهرو با ما بهر دارو کو مباش
مهر با یار اگر دوست ز در کار آورد
جذب مغناطیس بین کاهن بخود چون میکشد
کمتر از سنگی که کاهن بر رفتار آورد
گر دل اندر کار ندهی جان ای پاک باز
در وجود او سلمان ز دیدار آورد
یاد کرد حکمش زدولت کرده سر بر آورد
اینک آخر حشم روزی کو فنا بار آورد
کو ز غم اندر دوستی خواهی بیابی میل کن
سیل غم با جنبش اندر نقش دیوار آورد
از برای عاشقان ز گنج و ناز حشم دروی
خواجه بهشتی جوهر بازار آورد
اوحدی کو کرد روی انکار دشمن آرزت

اگر تیغ تراسی ترا ندید از دوست
حدیث عشق ها کن گشت پیوندی
دگر عرش علی گر بود از فرش نشین
که نزد اهل حقیقت بخوش مرغ خندی
هزار نامه بخون جگر سیه کردم
هنوز قاصد او شرح آرزومندی
یا کجور نظر بر کسی نیفکندم
بخشم اگر چه ز نظر بیفکندی
زبند که بجفا و جگونه بر کردم
که کو بتیغ زن بخان بخداوندی
بطوع گرچه ز واعظ جواب تلخ دهی
هنوز تلخ باشد که بر قندی
نشاند تخم وفا تو او وحدی در دل
اگر چه شاخ نشاطش ز بیخ بر کندی

ولـه

خاک آن بادم که بر آستانت بگذرد
یا شبی بر جانب زلف پریشانت بگذرد
بعد از نوروز کم شد بازار خورشید بخت
مشتری مگر از کوشه دکانت بگذرد

ولـه

درد دلم را طبیب جان نداند
مرهم این نیش هیچ یاری نداند
راز دلم را بصبر گفته بپوشان
حال دل غرقه از کناری نداند
طالع من خود چنین افتاد که کس
هیچ مخنقم درازستان نداند
بند کمان که ما عشق اسیرم
این که ز ما میرم یا چه کاری نداند
خال لبا گوشه او ز گوشه نشینان
بر رخ جانانه که گوشواری نداند
قافله عقل را بساعد سیمین
راه زجاجی زده که یاری نداند
محنت از او بیداد وحدی که یا دل
قاعدنی ار دل چو خاره نداند

ولـه

ابروی چو کمان که داری و خلق منتظر
تا که ادوری شدی کی کائنات بگذرد
نام من زمها ذکر که نداز بر نشان و لیک
در زمان شعر من شود که بر زبانت بگذرد
پیش توهم نشانه که دیدم دل را دیکی
من زوان تو شوش کانه از کائنات بگذرد
در حیرانی از آن اندیشه دارم کی نخن
یکسوی شود که بر دهانت بگذرد
نیست در عشق وحدی را جز این داری دست
ورنه هیچ کاینت کز بکشتوات بگذرد

ولـه

روی پوشیده دارد و روزی نگری
پرده بردار که دایم پس پرده دیدت
خلق بر ظاهر حسن تو تحسینا گویند
خود ندانند که از روی تو معنی دیدت
هر کسی روی ترا بر حسب نظر خویش
نسبتی کرد بچیزی و تو چیزی دگرت

دلم زعهد دو جهان بیعهد بر دین دوست
تنم بدست ستم بیرهن تو بردن دوست
زحرت دهن جان من رسید بلب
خوشا کسی که دهانش ببوسید دوست
که بدیده دو جهان نبیان طالع سعد
غلام طالع آنم که بر گزیند دوست
بجان بدیده ما صورت تو بتوان دید
مگر بواسطه آنکه بدیده دوست
ز هر کسی غرضی که همین ستم کارت
تو میکشی که دلم خود ستم کشیده دوست
نغان ز دل که چو عشق برخورده من
ز دست غمزه ترک کان کشیده دوست
بدیده منتهی را که ده زبند آزاد
جو اوحدی که غلام ازدم خریده دوست

ولـه

بریده دل از نعمه حوبان اگر خردمندی
بشرط آنکه دل از زلف تو لسان بندی
میان نظر که بجز یار دوست که بناز
ضرورتست که از دیگران فرو بندی

لا ازخواند تا آه زناوك دلى
بر دل كه بند تا آه زكوته نظرى
تو بنظاره و برجستن روى تو چبى
منفرق شده هر طرف از بى بصرى
جشم اربابهوا وه كه جه ناخوش رهيست
كلة در دود و اند [illegible] اش بر ى
اوحدى راز فراق تو نفسى بيش نماند
آه اكر جانم بجاى كى او ببرى

ولـه

اى انكه جز از زلف تو بوئى
ماه از نظر تو هر صد جوز بر بوئى
شوق تو ز سر جان كه بر ماید دانیه
نه كنند رها كه كم بو شيم و ندو بى
از باد و وصل تو روانیست كه دارد
هر كس ز تو جز ز لف تو ما كشته بوئى
من شيشهٔ خود بر سر كوی تو شكستم
كو سنك تو بر دل تو ازمد سبوئى
مجموع تو در خانه و مردو ز نشر ترت
بر يك ز فراق تو را كند بسوئى

ولـه

حسود خاطر ما را بحاجت نكرانى
كه ما ز عشق تو زار و تو حاشو كرانى
ز دورى تو جنان كشته ام ضعيف و شكسته
كه كو ز دود و به جنين مرا بجى بدانى
تو آفتاب حسن آن نقع ام ز پرتو مهرت
كه از هر جه مقدم آيم كه ز كو جه روانى
مرا ز عشق تو دشمن جو اسعان بنهاده
كنا جيت كنى با محبت بجوانى
ز راه دور و د وينم و ز تو تحقيق بر اه كن
غريبم آمده از لرخ كه بر غريب دانى
اكر بكوى تو آيم ساعتى تماشا
سبك بعرو بشكايت كه مى بيتم كرانى
بدين صفت كه من آموختم بجنبر زلف
اكر دو هفته بمانم ز جنبرم بجهانى
عجب بو سفينه دل نقش مهر تو بنشتم
بسان صورت خوب بقد برشدم معانى
شكسته شد تمناى اوحدى ز دلم از غم او
نكفتى بر او مرو كه ز دو نمانى

يك روز بروز آن كه مطلقى نشسته
برحرمتي ما در بخور جوز بر كوى ق
جو اوحدى از هر نو جهان محق تا بيم
آن روز كه دوى تو مع بيتم و چه روى

ولـه

مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش
ناكاه در كمند تو رفتم بپای خویش
صد بار كفته ام دل خو را ز ر هوس
كای دل ابتسال خو شتن و هنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار كردمی
اكنون جنان شدم كه ندانم دوای خویش
باغم بجای خویش اكر هم سر زلش بكشم
تا همتن از برم نشتم بجای خویش
بش تو بنشته دمی بخر كفتم مكو
بو دست تا شدی بفرستم دعای خویش
كو بوسه بر لبت ما می كشید مرا
بارى كه فتنه باشم از و خون بهاى خويش
اى اوحدى جو همت او بر هلاك تست
شرط آن بود كه سعى كنى در فناى خويش

ولـه

خانهٔ صبر مرا از بر انداخته
تا چه كردم كه مرا از نظر انداخته
مرهم از دور مرا چون بنهادی كفی
خویش را نیك بجای دكر انداخته
عوض آنك بخون جكر تپرورده م
دل من بردی و خون در جكر انداخته
ناوك غمزه بینداز ی و بكویز ی نبود
تا بدانم كه تو بیداد كر انداخته
كفته بوده كه دلت را بوفا چاره كنم
جون نكوی عنا آو بان در انداخته
باد را بر سر كوی تو كذر دشوارست
تا ره دل كه تو بر بكدكر انداخته
آن سوار ی تو كه در غارت لشكر نوبت
رخت جان بوده وما را ز غرا انداخته
اى بسا خوتحنده دراكه بير وانهٔ غم
آتش اندر زده جون شمع و سر انداخته
تا و حدی آن دل سنكين كه بر دی جانا
نیست در زلف تو جانا مكر انداخته

ولـه

ماه بلندی ز سودای اوست
مرغ دل بسته در کمند بلای اوست
مراج دلم کم از آن میشود
کو به مهر روی دلارای اوست
مراز بند از لاف شاهی زنم
که در سینه گنج تمنای اوست
بیار دل هوای من کرد
که آینه خیال سودای اوست
سر جان شور و تن جای شوق
بیم جان گرد و دلم جای اوست
کو ز دو یکی بلبل خبر می برد
که مجنون آشفته شیدای اوست
دل اوحدی یکسر آینده بند
که در بند زلف سمن سای اوست

ایضاً — له

دو جو ز حقیقت نشان نداده
دو جو ز طریقت بیان نداده
جهان معنی کند تا به حق
بهاری که جو خزان نداده
جمال حقیقت کسی نبی باشد
که در راز گفتی زبان نداده
درون دل به معنی فراند میشود
که جز بیستی آشیان نداده
تنی که درد دل نباشد غم او
رها کن مجر خشک جان نداده
[illegible]
نشان بزرگی که ان نداده
بکف اوحدی [illegible]
که شرا ز دانی زبان نداده

ولـه

عشق و درویشی و تنهایی و درد
با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق
بر سر کویت که کرد آنکم و درد
موی تنم بهرت محبت [illegible]
علم عشقت بر جهان نوبی زند
دیده دائم در [illegible] آب
چهره دائم زرد و حیران کرد
تا ز بیناد فراق روی تو
چند باید بودن باشود و درد
گفته بودی غم خورم کار ترا
غم نخوردی تا نه غم تم نخورد
حاکمی کو نیم کوی درد درشت
بنده ام کو صبح کوی باغره
مرد عشق از جان نترسند در غش
آنک از جان نترسد چنانند مرد
اوحدی آنک عشق او بگوی
یا بساط نیلی بای هر نورد

رباعی

[illegible]

ولـه

جهان از باد نوروزی جوان شد
زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت میکند بلبل سحرگاه
مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد
ز رنگ سبزه و شکل ریاحین
زمین گویی ز صورت آسمان شد
مباد از غنچه شمشاد عجیب
بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد بیا و توبه بشکن
که توبه در چنین وقتی زیان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان
تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفته روی فلان شد

[illegible]

رباعی

[illegible]

للقاضی النعمانی

[illegible]

ایضاً

[illegible]

خواجه سلمان

سنبلت را چون صبا برگل مشوش می کند
مرهم زلفت مرا نعل در آتش می کند
باد در وی صبح می آید و بوی ترا
باد و نفسش خوش کرد و وقت مرا خوش می کند
خال مشکین لبت در کاه مسکین لطف
جمع می دارد و لی زلف مشوش می کند
دیده تو دامن تا من تو نقش بر آب
خاک کوی تا مرا هر شب منقش می کند
توبه و زهد ریا چون نیست کار عاشقان
ساقیا بیدار فضول عقل سرکش می کند
زان شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه غش می کند
ناله من نیک و عقل در من کم صبر و صبح شد حجاب
ترک من باز آ که سلمان تدل ترکش می کند

وله رحمه الله

از حد بشد چو بوی جان امروز می آید که من
دوش تا شوش تر در صحبت جان بوده ام
بر خلاف جام می کو جان بتلخی می دهد
جان شیرین داده ام چون شمع خندان بوده ام
در کمر شیرین جانست و در سر شور عشق
آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده ام
حال مستی شب دوش نرگس جان باید پرس
ای رقیب از من چه می پرسی که حیران بوده ام
در هوای آنکه او روزی بر سر من بگذرد
سالها در رهش با خاک یکسان بوده ام
روز دیوان قضا در مجمع خاصان ملک
آب روی زینت خاک پای جانان بوده ام
کر مسلمانی بترک شاهد و می گفتنت
کافرم کر من بعمر خود مسلمان بوده ام
عشق را سلمان طریقی نیست نامی بود
تشنه ای از من که عمری در پی آن بوده ام

وله

هر شب از کوی تو ما رخت و شیدا می کشند
همچو زلف بدوشم وجود پا می کشند
ما ز سودای چند نسیم زلف تو بخت
با خط دیوانگی بر دفتر ما می کشند
می کشم هر شب بکام چشمها دریای خون
شادی آنان که در یاد تو دریا می کشند
خرم آن مستانه که آمد شد سالی شدام
از کف ساقی جهودت درد صهبا می کشند
دل خیال زلف و خالت کرد کفتم زینهار
در کمند زینها که اینها سر بسودا می کشند
بر حواشی گل بروی تو نقاشان حسن
می کشند از غالیه خطی و زیبا می کشند
بدل سلمان که اندر او ابروی کمان
تیغ شیرین می کشند بکذار شان تا می کشند

وله

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام
شب همه شب تا سحر سر پریشان بوده ام

می روم سودای چشم مستش از بام دگر
از کجا بید اشد این سودای ناکام دگر
دیده می بینم ولیکن عکس خورشید بلند
هر درون می افتد از دیوار کوتاه دگر
هست در من آتشی در وشن می دانم که نیست
آن قدر دام که مثل شمع می کاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تا که می گردد هوا اسیر سحر گاهم دگر
زندگانی در فراقش گر چنین خواهد گذشت
بعد از این من زندگانی بر نمی خواهم دگر
مجو خاکم بر سر را صبوری بعد کشت
باد بر بوی تو خواهد برد از راهم دگر
یاد کردم گو نخیزد سوزش سنبل بوی من
جو مجو بر باد خواهد داد خرگاهم دگر
ساقیا زان آب و زان یک جرعه در جام فشان
ها که درخواهد گرفت آتش آه دگر
در از آن خاک که بودیم تا بمی گل کرده اند

به یک خنده لبت خون از دل و از جان ما گذشت
و بسیار غمزه تو حکم بر جهان گذشت
و ز صباح برم شمع از عمر باد
نگذشت باغ بر سر من از هوا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا سحر
باران رحمت آمد و سیلابها گذشت
در حرم که باد بر زلف تو چون رسید
فی الجمله چون رسید از آنجا چو گذشت
یاد بیعه رفت بر سر ما دوش کاخ حبیب
بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان که بستیم که از من معالی کسی
آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان که رد و ای دل از کار طلب مکن
با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

ولـه

باز جام هدف تیر کمان ابرویت
کو کمان خم شفقش که از بهر بازویت
دل من افتاده طرف مشکین زلفیت
جان او تحفه سلسله گیسویت

ولـه

اسیر بند گیسوی تو کی در بند جان باشد
ز جو و دیوانه عاقل که در بند مکان باشد
بدست باد گفتم جان فرستم باز ی گویم
که باد از انان دو خیزان و بر جای کران باشد
کسی کو بر سر کوی تو اند با خلق جان را
هوا شد از جان رقیب چون و هوای آن باشد
تو حوری و جهانی نزد ای تنها که عزت
سیاری و ضعیف بر خیزی قیامت آن زمان باشد
مرا از دستار و ای آن و مارا بر سر کوی تو
سر و دستار او باید که فرق در میان باشد
ز چشمش گوشه گیرای دل که او بانند عیش شیدایی
کو نقش گوشه از مستی که ترش کمان باشد
بهای یک سر مویت دو عالم می‌دهد سلمان
هنوز از گریه ... باشد

ولـه

مرا از دیده نمی‌بینم که می‌خندد به روی سوی
مرا با دیده تر آید به چشم جانان دوری

چو کار افتاد با خصم بهشتی روی و موی از من
بجز من مستوری و رندی نداشتی سوی
نمی‌لرزد بدان خونم که دست ساعد آن ماهی
تو تشنیع و اشارت‌ها مکن بر چشم و ابرویی
من آن زاهدم که بر نام عنان از کوی او تا شا
مهر خلق جهان بوی گل باشند و من بویی
خطا باشد از آهو خوبی در حسرت
که چشم شیر گیر تو ندارد هیچ آهویی
سگان کوی او دایم به جست و جوی ما این
نمی‌گویند و می‌جویند خاک در کویی
اگر آن مه زهی خنده که رو ای ماه شکی
الا ای گل وفا باشد که در گلها بیابویی
ز درد عشق در آمد ترا بهر توام تا شد
ولی چو کار تو در خور آید به هر کویی
دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
و لیکن نیز دعاگوی تر بود کمتر دعاگویی

ولـه

هوای نامه‌ات دارم ولی خندانک می‌بینم
برو بیرون ای هوای من نخواهد سرو سیمینم
مرا چون زد گلستان مهری عشق گل چیدن
نزد کان خاک ره تو به چشمان زر و سیمینم
من خاک در آن کردم که از راه تو برچینم
من دل آن شمع که بی سوز تو بنشینم
به عهد چشم بی خوابت همه بالین نخواهد
بیرون رو ای عجب که من شود آید به بالینم
شبی گر نرگست بیند به خواب خویش محرم دارم
ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب بی شیرینم
من زلفت هم برباد خواهد داد دیدانم
لب لعل تو خون من نخواهد نخفته‌ام بنشینم
خدا داند که من مستت به هم بو نمی‌کشم
حلیمای من زلف تو رسوایی کشید تم
شد آئینه سلمان رخ خوبان ازین معنی
نه اکنون است تا بود چنین بود ست آیینم
حدیث قصه فرهاد سوزی و از دو دردی

۳

آرزو می‌کند از چشمهٔ نوشین حیات
تر کنی زین حکر خستهٔ مهجور از تو
عیان شد معنی دل اسکندر زوال
بهوای شمع تماشای رخ دور از تو
تو بدین لطف اگر در چمن خلد آیی
از حیا روی بپوشد پری و حور از تو
آفتاب تو و من از غم تو همچو هلال
مهر آخر زده عمری نرسد نور از تو
گر همه نرگس مستت بنمایند در خواب
هر جهانی که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تا نعمه روی شمع مستور از من
هر سلطان زده عالم شد مشهور از تو

وله

چشم مست تو تا در خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
دل بود در محراب ابرو چشم مستت معتکف
کافر مستی در محراب مسجد خفته است
ناوک مژگان دل عاشق در دل پیچ
مرکب زلفت در درهای غلطان سفته است

۴

مردم طرهٔ گیسو تو آن جعد ن
کانکه من دیدهام از ملک جهان روی است
مرزبان حسن تو اجلاس زده بر روی کرت
لاجرم در صفت نجم یار رویت
از شب خال تو چو روز برآرزو شد
کین سپیده دو سه قرار از هند رویت
سیکرنامه ابرو و بالا از رسد
همه روی کسی را که چنان از رویت
تماشای تو نداری که در چشم منت
هر کجا برگ گلی تازه و تر بوی است
اگر ای دل غم آباد بلای بری
خانه در کوی رضا جو که این کوی است
اندرین را بلا آیت ملک سلمانی
ور بلا آید بر جان تو از دوست است

وله

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من
کمترین نرگس رویت خون بهای چشم من
چشم من چون دید روی تو دیده ندارد دیدنی
راستی یار دوستی خونبهای چشم من

٨١

سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم مگر
باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن
هر گل از روی تو باز از گل شکفته است
خاک راهت خواستم رفتن به مژگان عقل گفت
نیست حاجت کین صبا صد بار گیسو رفته است
عاقبت هر سر که جایی می‌کند از خون دل
کز غم عشق تو سلمان در جگر بنهفته است

وله

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین شیوه از کمین باشد
حدیث من نشنیده بر همه حال کسی
کز نشنود سخن دوست حالش از این باشد
مراد لعل پریشان و موی بند مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

٨٠

مردم چشمی و مردم دارد دعا تو ود
روی مردمان و دوستی کی روای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی رواستی
از دو رنگی درویشی بجای چشم من
هر کجا دوستی باشد در کنج چاره‌ها
هر کجا دوستی که دور در هوای چشم من
تا جهان آشنای مردم چشم منت
هر شبی موج خون آشنای چشم من
می‌دهد چشمم همه آب جهانی که اندر عراق
رود ها بربسته اند از بهر های چشم من
گر همه چشم بسته است اما رشک می‌برد
بار کو بنده مردم ما جرای چشم من
چشم مردم را منور کن به خون خود که هست
روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

وله

آمد از چشم جهان بین غمانی از تو
چند باشم من سودا زده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شمع دور از من
شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو

دلم بوددی دکر قصد دین کی مهلت

کر امضا یقه باعو نغو یدین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست

کدر بجای سر شکش در آستین باشد
بار زوی رخت سرکجا که بعد از من

زخاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
هو مرز خاک برآرم صنوبر خوصیحم

صفای مهر تو باید از جبین باشد
مراکروی تو امروز دینم ام فردا

چه التفات بدیدار حور عین باشد
فدای یار کن از جان نازنین سلمان

هه جان عزیز تر از یار نازنین باشد

نظامی

بیا ساقی آن شیر مرغ مغان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو دولت سرکوم عشق بخاطرم نمی آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

خیال عارضت آب از نظر در دیده می گردد
درخت قامت سروت از آن در بر نمی آید

مراد دل همی آید که کو باز آیدم در بر
دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید

برآید دم که خوز دولت در آید از دم دوری
بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی آید

مرا ساقی همه ساغر که اشکی [illegible]
بیاد لعل او باد از وی و ساغر نمی آید

هر فغان از فرو شد دم برآ ای مطرب [illegible]
[illegible] امن کامشب چرا خوش بر نمی آید

درازی شب هجرانه سر کرد از سلمان
ز زلفت تو بدیر سلام کو تا باور نمی آید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا هو نقش خیال تو در نظر آید
عجب نکار نباشم که لاله کون آید

[illegible] دل باد
که جز خیال تو غیری درآید از روز آید

کسی بوی وصال تو تا زه دار د جان
که همچو کل بهوایت ز خود برون آید

مراد نقش بدستان برآورم مرتب
بدان هوس که نکارم بدست چون آید

ز غصه شد جگرم همچو لاله دم زنم
که کو نقش نبرد از غصه بوی خون آید

شب و باد به و باده و من حسین کرم
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

قبول خاک کف پای تو فتد بر من
بخاک پای تو کز دولتش برون آید

حدیث زلف تو بنجیر باد کند سلمان
مرا از عشق کز سر جنون آید

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۸۲

میم کر برکشید خور خاوری علم
در کوه شد آن خوز سیاوش ز جام جم

بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم
تا شکوه شوه نفس باد صبحدم

بنشان که کنج عرض شکین عنبری
خواجو فسون بخوان و ترک فسانه کیر

چون صبح در دمید شراب شبانه کیر
سرو چمن برقص در آمد چمانه کیر

همچون خضر ز ظلمت کینی کرانه کیر
واز صبح جوی زجام سکندری

وله رحمه الله

سینه دم که صبا دامن سمن بدرد
ز شوق روی تو کل جیب پیرهن بدرد

اکر ز پسته تنک تو دم زند غنچه
نسیم باد صبا در دهن بدرد

حسود چاه آید لب کر باد است
[illegible] لعل [illegible]

۸۳

حوز برو دوام دور زمان اعتمادنیست
ای نخ دوری غایت مقصود دل اشماد
برخیز تا بعزم تفرج برو ز دوم
زین تنکنای خانه بصحرا و لاله زار
کو بوستان دو صد حور بخد دلبران
برک بنفشه و طرف بر و جویبار
بستان اکرچه جای نشاط و خرمی
خرم مشود دلو که ز دوران روزکار
هر سنبلی ز زلف نکاری یاد آورد
هر لاله از خوی رخ لیت شد یاد
خواجوز دو دو چرخ حوا زود و وصف
در باب جام باده صافی خوشکوار

ز وصف کوی تو کر شمه نسیم بهار
باغ و صند ده بوز ریح چمن بورد
اکر ز مهر تو یک ذره بر فلک افتد
عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
مکر ز پرده بیاید نکار من بیرون
وکرنه پرده ناموس مرد و زن بدرد
اکر ز غیرت جبل صبا خبر یابد
شکفته باشد اکر شقه سمن بدرد
کهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
زمانه پرده فرهاد کوه کن بدرد
برون حشر چو بوی تو بشنود خواجو
زخاک مست برون آید و کفن بدرد

ایضا له

در چمن دوش بوی تو کذر میکردم
قدح لاله ز دل خون جکر میکردم

84

یاد بر واز هوس قد تو می‌بوسیدم
در کل از حسرت روی تو نظر میکردم
سبز طوطی خط تو بجز می کفتم
نسبت پسته تنکت بشکر میکردم
چشم نرکس بخیال نظر تنک تو دیدم
ونکه از ناوک چشم تو حذر میکردم
چون صبا سلسله سنبل تر می افشاند
یاد آن کیسوی چون عنبر تر میکردم
هر زمانم که نظر بر رخ کل می افتاد
صفت روی تو با مرغ سحر میکردم
چون کل غنچه ابروی تو میکردم یاد
تیر آه از سپر چرخ بدر میکردم
مشعله بر بدیم سرد فرو می‌کشتم
شمع خاور بدل سوخته بر میکردم
چون فغان دل خواجو بفلک بر می‌شد
کار دل همچو فلک زیر و زبر میکردم

ولـه

ما بر و عشوه کنج خرابات روی باد
ساقی بجام لعل لبت باده بیاد

85

دوش هندوی تو در روی تو دوش و کف
کمر ابلیش شد اکه تو در تاب
آرزو میکفتم با تو شبی در مهتاب
کو بود زلف سیاه شب رخ مهتابم
باد وصالی تو را بادیه با روی چنانک
بوصالت بود آرزوی خوابم
میخاک ده اکر خواو کنی خواجو را
من نکردم ز در تا چه رسد بر تابم

ولـه

هر کس که هر که فنا دل از جان چنانک من
کو بر باز دره جانان چنانک من
کو صادقی که صبح وصالش چو دو شاد
تا جان نکرد و از شب هجران چنانک من
وار عه که کوه بر دو د کشان
از دل برون کند غم دوران چنانک من
ای شمع تا بچند ز آه سوزناک
یکدم بسا ز با دل بریان چنانک من
دل سوخته و خون جکر زده
دور از رخ تو لاله نعمان چنانک من

مرا دیدن میسر کن که ابروی محیط

ز فیض بود ملک خرم و پر شارست
فرو فشاند بم جام که رو هستی مز
اگر غبار حریفان ز دوره کذارست
طمع مدار که خواهد زیار برگردد
که از حیوه سلول آمد زنه کارست

وله

بنوش لعل لبت آن ز مرد در اقداح
ببین که چو مه دو هفته قدح با راح
خوشا بود و چو عارضا سیم اندام
عقیق با بده وقت سکون اقداح
ز روز خون صراحی که از شرعت عشق
شدست خون حریفان حلیل و خرباح
بشوی دلق مرقع بآب می ز جام
که بر قدح بشود در صلاح و توبه فلاح
لب تو باده فروشان ز روح لساقیت
رخ تو خلوتیان صبوح الصباح
در تو زمره ارباب شوق را منزل
غم تو مخزن اسرار عشق بالمفتاح

کر ذوق شکر تو سکندر یافتی
سیر آمدی ز چشمه حیوان خال من
زلف تو عون نزاع پر شار فارمات
کمر امیا و خال و نشان خال من
دیوانه که خاتم لعل لب تو یافت
آزاد شد ز ملک سلیمان خال من
خواجو کی که رخش سلمان شود روانه
کو جان بیاز بر سر میدان خال من

وله

از لب شهد نعوز شکر نبات آورده
و ز حبش بر ختن و خاور بران آورده
تیر بر ستان محقق شده آن خط غبار
از بر فیح جان نحونات آورده
بهر در ان ز آب شکر قبت شکر بسته
یا خطی بر شکرستان به بنان آورده
خستگان نرگست لیم را بهر شفا
نسخه کلی قانون نجات آورده
ای خط سبز نگارین خضر وقتی که بیا
ز الف سودای لب کر حیات آورده

خونده دلم ببینداز دل ز موج خون
کو چشم تو در دجله نهری از فرات آورده
ز ان دهان که کام جان تنگ شکرستان سیدی
لطف کن که هم از اب نکات آورده
دوش میگفتم حدیث شرب شاطرمات
کف خواجو باز با ما تر ّهات آورده

وله

سحاب سیل فشان چشم تو دبارمست
سموم صاعقه سوز آه پر شرارمست
غم ار چه خون دلم محو در مضایقت
که او سته همه حالی که غمکسارمست
هلال اگر چه بار و بر یار میماند
ولی نمونه از این تن نزارمست
حو لغبار در ان کاینات محیت
کان میکه جدا بر باختیار منت
خیال لعل تو هر جا که می کنم منزل
مقیم چشم و چشم کهف نکار منست
کنار خون کنم از آب دیده که چو شب

فروغ روی تو ماه تو مشرق الانوار
کمند زلف سیاه تو قابض الارواح
دهند دو دیده من شرح مجمع البحرین
کند جمال تو تفریق الاصباح
بیا ز بتم صبوحی کنون که خواهد او را
لب تو جام صبوحست و طلعت صباح

وله

با آفتاب جهان زان سایه پرور تو
تا باد طره مشکوش سایه گستر تو
کمتر ز مهر و رخت از جدا شوم
کرم خمیع ز ذره مهر سایه پرور تو
نهال خلد نشیند که دوده بلال
کو قامت تو ظریف و لب کوثر تو
که طوطی لب شیرین ام ب بیان مکس
دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
لخطه که کشند تیغ تو سیل افکن
دو چشم عشق کر شیر گیر که از تو
که محو گشته که میرد ز عشق آن جهة
بود دلم متعطش آب خنجر تو

ولـه

زکرست فتنه مستان

لعل خوشت باده پرستان

روی تو مارا لاله و نسرین

کوی تو مارا گلشن و بستان

زلف سیاهت شاه عزیزان

روی چو ماهت شمع شبستان

در چمن آمد غلغل بلبل

چون تو درآیی سوی گلستان

طلعت زیبا با قرت این

لعل شکرخا با شکرت آن

دست خوشم بشسته و از من

هوش و دل و دین برده بدستان

باده ساقی خوش قدح صوفی

در کش و برکش پرده و بستان

پرده بساز ای مطرب مجلس

باده بیار ای ساقی مستان

روز نگاه از ... ابدیاد

ابن ... خط سبز ... عقل

زانکه مرا ... سودای یابد

ای ... بر لب ... شکرستان

یاد از خط سیه دود دل آتش پوش

کرده گوئی که کرده منور تو

که چو زلفت و شب آشفته و پریشانم

از آنکه هندوی کرده نگهش دلاور تو

خاک پای تو کار آب حیات و ادهم

کو تاج سر کند ارکسم باشد سرور تو

که چون خاک بر ... تو خواجو را

هیچ باب ... جدا ... تو

ولـه

جان تو چه بروی ... کرده / دل ... بزلف ... کرده

مهر ... که آب آتش برده / خاک بر دست آب آتش کرده

آنک کام ... بر هم زد / ... زلف چرا ... کرده

... ناچه شد که پیوسته / ... که ... کرده

هر ... که غمش ... / نسبت ... دل ... کرده

مردم چشم من بخون جگر / ... ام ... کرده

روز ... / خوش شود ... کرده

ولـه

۵ در جهان قصه عشق تو نشد فاش هنوز

تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز

هیچ دلسوخته کلم دلشوریده نیافت

زان عقیق لب دریوش که راش هنوز

باش با نقش تو ... کند لعبت چین

زانک طرح نشد از نقش تو نقاش هنوز

تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق

سنبلت سلسله بر کل ... فاش هنوز

کوه و هاد تمانده ... ماندست

شور عشق لب شیرین شکرخاش هنوز

چند کوئی که شدی فتنه دوران خواجو

نشدم در غمت افسانه او باش هنوز

عاقبت فاش شود ... سوز غمت

گو شیدا ... فاش هنوز

خواجو

سحر چون بر کند ز طرف چمن

نسیم گل و نکهت یاسمن

شمیم روان بخش باد بهار

خبر وا از اید کانش باد

روان بخش شد باد شکین نفس

... شیرین نفس

برآورد گل ... شیر صبح

... شیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار

... زلف شکین بیار

بهاری بدو باغ ارد بهشت

زمین ... چون بهشت

... چو پر لاله بود

... لاله بود

زصحرا نشینان زغم خاسته

... آراسته

زبرک کل و لاله ... نیلید

... صحرا ... نباید

ابن عظیم

... سد ... حتی مثلا

... نباید ...

... سها ...

... حوتی ...

... کالباکی

... الکی

... علی ... قوتیکا

... سرکار

... ... بیاده ... بالکی

... مرغ ... بالکی

خواجوی ...

چکونم کز لطف تو میکویت	کر باشم و لطف تو نمی کویت
کای پایمال اختر انجمن	سرافراز کرد نکشی تیغ زن
تو ...	اکر ...
توان برقدت ...	کو ...
چو لاله ... دل ...	از آن ... سوسن زبان آوری
...	درازی ...
...	...
باتش زبان ... دل ...	...
اکر ...	دل آتشین ...
... سوز دل ...	زبان ...
زند آتش ... دل ...	نشاند ...
تراهوی ...	...
خوشحال کشتی بعالم ...	ولی ...
...	ولی ...
چو مجنون ... لیلی ...	چو خسرو ... شیرین ...
تو کافوری ...	عجب ...

خواجو

خون شاهان ...
خاک خوبان ...
هر کلوخی ...
سر شاهی و ...
...
...
...
زرد چین ... نازک اندامیت
...
رخ کلرنک ... رخساریت

...

...

خاقانی

از دهر قدر ... وفایی نیافتم
وز محنت تو رای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم
کو را بجز دو نقش دغایی نیافتم
آن شمع اندر دلم که تا منم
کار زمانه را ... نیافتم
...
بیرون از این دو اصل بنایی نیافتم
...
...
...
کاندر درون عالم جایی نیافتم
...
...
...
...
خاقانیا ...
خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

خاقانی

... عالم نخواهی یافتن
مردمی در ... آدم نخواهی یافتن
...
کاندرین ... نخواهی یافتن
...
... نخواهی یافتن
...
... نخواهی یافتن
...
... نخواهی یافتن
...
... نخواهی یافتن
عافیت ...
... نخواهی یافتن

و له

...

ربع مسکون در ظلال رایات همایون ابدا معمور و
مامون باد وآمور دو جهانی بر وفق مرام میسر ۞

ایضا من انشائه

اعلی الله تعالی کان شانه وخلد علی العالمین عمره واحسانه
کمترین بندکان کمترین دولتخواه بمضمون توجه حضرت جهانپناه
بوده با قامت مراسم تقبیل بساط بارگاه عظمت ارکان
صورت اختصاص وبلوغیت مجدد می کرداند واستدامت
ایام همایون واستزادت اسباب دولت روز افزون
نموده بوسیله التضرعات بندکانه خود را در سلک ملوکان
منتظم ومندرج میکرداند وذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء وچون سالهاست تا بر صحیفه ان ربکم فی
ایام دهرکم نفحات منتظر نسیمی بوده که از مهب شمال
دولت مشام جهانیان وزدو و از مهب شمال ضعفت
قطع نسبتی کام عالیان رسد وروزکار غدار بعادت
خویش ۞ از تشکا رکاری وو ودو تخسکان نسبی
درج سیدات ولیزن شان نام ونشان نکذاشت
وبو تم کشته نبیا منفیا مرقوم وبجستم اکر تشیلیدکو
موسوم اکاشت واز سعی تکاپوی تایی نه بل انواع محن
واهانت ومذلت متصور واسباب معاش بتوا یب

خاقانی

اصاف در جهان عالم نیامدست
راحت نصیب کوهر آدم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز
بر شط کون در عرصه عالم نیامدست
از ساغر زمانه که خورشید شرق
کان نوش جان کرای قد ازسم نیامدست
کیتی ترا نجات دهد این بجا کند
کو را زحادثات امان هم نیامدست
در دیده چرخ نقبه زناند در ای عمر
آری بجز نه قامتادخم نیامدست
آسوده کو بجوی که کتری ا بزرجرخ
اسباب این وداد فراهم نیامدست
با خستکی بساز که ملاز روزکار
تخم آمدست حاصل ومرهم نیامدست
در جامه کبود فلك بین وبیرادان
کیز خطر چو مراجعه ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان لمدار کوش
کو از ده دو قاعده محکم نیامدست

من انشاء المولى ... المرحوم ...

الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب مرادی عرضت
وکرای حضرت سلطنت پناه خلافت مآب پادشاه اسلام
خلد الله ملکه وسلطانه واعلی اعلام خلافته وشانه
که مهبط انوار الطاف الهی ومنبع کمال الجلال پادشاهی
است موارد مخط رحال مواکب نامیدات ایزد بیچون
ومقصد ومسجد کاه سلاطین ربع مسکون باد اطراف
اوامر ونواهی تو غا وغربا د بیواد وزمین بوس حضرت
اهالی مشرق ومغرب را سبب اکرام واعزاز بالنبی واله
مقتبسان حضرت وکتاب دیوان رسالت سند کمترکه از
حواشی غلام وخدام حواشی است در حاشیه حکم مطاع الحب
الاتباع تشریف التفات خاطر وتوا اثر وافر مشرف
ومکرم ومعزز بوده ند وکلمات دعا شریف سو مخلص
ضعیف ... راسخ بوده ... الحضرت سلطان
رسیده ... سلیمان آصف
مرحمت ... بجهت فکر
واجب نموده ... و
بتضرع وخشوع وابتهال وخضوع فطایفه دعا دولت
تا بدی وثنا حضرت ... بسیط

تفحص کرده بود وانواع محن وبلا وپریشانی وعنا
بوتا تو غا روی نموده
بیت
کوی که مدمحور ز فلك تیغ آفتاب
کردون بکینه من بدهو تیر میکشد
اکثر اوقات بیکار ومعطل روزکار کذرانید
نه هیچ شغل که او را از ان بود راحت
نه هیچ کار که او را از ان بود توفیر
تا حال بمرتبه اضطرار رسید وبحیرت وافتقاد وتراکم
قروض بنهایت انجامید
مرا فرح بود ودر کو هیچ نه   نه اوان مرا قرض ودر هیچ نه
هنر خود نبود دوا کر نبود بود   چو طالع نباشد هنر هیچ نه
بجلای وطن که بدان تصور خلاص از محنت جازم
شده بود وترك اصحاب واحباب کرده توجه هندوستان
عازم کشته که از مسکن وان ربکم الطاف خفیة سبحی
شفقت خلاص ومناص عالیان ومنبع احسان از کمترین
بندکان خواهند بود کرامت کند
بیت
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد
وان کار که ایام همی خواست برآمد

وان استیدنانی تمکن حضرت خدایگان ذات سلیمان
تخت دیو موری و نوشیروان بارگاه داد گستری سند
جاه و جلال و متکا سلطنت و خلافت و حکومت
عالم و عالمیان که واسطه حصول نعم امن و امان و آرامش
و آسایش جهانیان بود و ارباب دین و دولت و اصحاب
ملک و ملت را از ملهمات تأییدات ربانی و منهیان
سعادت تجاودانی بشارت دولت روی نمود و فی الحقیقه
زمام در انتظار این بود خوشی و فرصتی چنین بود
کمترین بندگان از حوادث گردون دو تا به لحیه وا رون
وارسته قال ذلك ما کنا نبغ از سماع این بشارت در
بشرح بشریت نگنجید بیت
کاخودلم باردی خویشتن برسید
وایخ از خدای خواسته بودم بمن رسید
من انشاء ضیاء الدین المنشی البرنی
ثانک کما بالنجل فوجد تنی
اذوق رضاب النحل او دیق من اهوی
فقلت و فی قلبی حرارة لوعتی
اهذا کلام او هو المن والسلوی

اعزی نعاوضه شریفه جناب تقوی مآب شیخ الاسلام
اعظم مرشد قاطبة طوایف الامم سلطان المشایخ والمحققین
برهان الاولیاء والاصفیاء المتقین هادی البرایا
الی سلوك مناهج الیقین منقذ الهدی عن شبهات
الزیغ والتخمین غیاث الحق والتقوی والدین مقتدا
جهان پیشوای صنادید دوران ابقی الله تعالی ما بین
آبائه بین الانام وادام برکات اوقاته الی یوم القیام
کوبکلف ورود آن سبب تضاعف مواد استرواح
وسرور شد و نزول آن موجب ترادف امداد ابتهاج
و حبور گشت بیت
خوش و خرم شد دلها چو باغ ز داش فروزید درو چراغ
وچون از مطاوی آن استعلام حال جناب تقوی مآب موقوف
رسید فراوان شکر حضرت عزت مرودی گشت اند صنوف
محامد را سال و تبلیغ می بود شوق احراز سعادت ملاقات
روح پرور ستوح کسی رحون قابل بیان نیست حکم قضیه
شروع در غرضی کان مقصدی نرسد در ان باب ارخاء
عنان قلم جایز نمی دارد و از حضرت عزت اسباب حصول
ان امنیت استدعا می نماید خاص جب الرجا باس
ارسال از شوقی نامه سمت تا سیس پذیرفت و من عنایت

زبانی امور منتظمات و معاقد تحسینیم مرادات و
متعلقه مستحدثم والحمد لله علی توالی الآیه و تتابع نعمائه
مدد کاران زمرة ترصد و ترقب بر شاه راه توجه الجناب
بدین جانب کشاده است و گوش انتظار بر استماع مژده
عزیمت شیخ الاسلامی بدین دیار نهاده تا از مشارع سعادت
ملاقات تسکین و اطفاء غلبه شوق داده زلال لطایف
اعتراف نماید و از باستقبال اغصان دوحات فضایل
و مکارم اخلاق نسخ تقوی مآب ولایت شعار اقتطاف
فواید واجب شناسد و چون فوز بدین مطلوب الی الغایة
در حجاب توقف محتجب ماند لاجرم این مطلب را عطا لغه
شریفه فرستاده و صورت عزیمت شیخ الاسلامی را که نسیا
منسیا نموده فرایاد انجناب داده شعر
وانعم علینا بالبید ادکانما السا عات ایام السرور قصار
توقع که این معتقد را در حاشیه ضمیر منیر جای داده به همت
مبارک امداد و اسعاد نماید و از مجاوران روضه مقدسه
سلام الله علی راقدها استمداد جمعیت فرماید و از زمان
وصول مقصود ملاقات که فهرست جمیع مآرب و مرادات
مفاوضات را ستوار کرد انداختصار واجب شناخته
بر دعا ختم می کند برکت وجود عزیز باقی باد بمنه

ایضا من انشائه

خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و خلافته کمترین
بندگان مراصد عبودیت و مناهج رقیت را بقدم انقیاد
و طریقت سلوك داشته علم الله تعالی و کفی به شهیدا
کرام المعنی و الابکار از حضرت آفریدگار تا بعضا الاواخر
و تواتر ذات تماوی مسألت می نماید که ادوار فلکی همیشه
چون سایه دور و آفتاب دولت قاهره بندگی حضرت اعلی
باشد و رایات سلطنت جهانگشای بر ذروه چرخ برین
و اعلام شوکت و کامکاری متجاوز از اوج ماه و پروین
جنابش روی زمین بیش بساط کردون اقتدار مطیع و
زمان بر و بهای بر یکی بر ساحت فلك اشتباه منه حد
توسن ایام در ربقه مطاوعت فرمان بردار و کردن کرده دون
در سلسله اذعان مخرط در سلك اعوان بارگاه فردوس
نورد آن والدهر خادم لکم والخلق انصار لکم سابع عشر
رمضان المبارك انا مل الله اثنی علی الواقفین لعلیه
در صدد جواب نامه بدین وسیلت در شرح آن از دور بعید
و جاه که دو خفاء اشعه نخبا آه ذات الصدور تمکن
تباعدات مجدد می دارد و با معاد استقبال امیدوار

٩٧

[illegible]

٩٥

[illegible]

٩٦

[illegible]

زحمت بتطويل انجامید از غایتی و انبساط اندکی عرض
نیفتاد شعر فلا تمتحن بما في القلب وافي
ولا تقلی بما والصدیق کی حرة وتملا استانه عالیها
ملاذ اهل العباد و مرجع اولی الایدی والابصار دار اذ

ایضاً من انشائه

فرزند اعز اکرم منصور ابقاه الله تعالی بعد از سلام و
تحیت وارزو مندی صادق بداند که پیش ازین گفته اند
کمن تصدد قبل اوانه فقد تعرض لهوانه اما بفضل آن فرزند
واثقم که اگر چه آن عزیز هنوز در حداثت سن است اما کفایت جان
وشهامت اولوا العزم آن فرزند را کرامت کند تا شعر
قاد الجیاد لخمس عشرة حجة ولداته اذ ذاک في الاشغال
فغدت بهم همّاتهم وسمت به همم الملوك وسورة الابطال
حسب حال او کرد اما آن کار را چند مقدمه در بایست
اول صفاء عقیدت با حضرت ربوبیت که من کان لله کان الله
له دوم حسن معاشرت با اصناف خلایق و التزام حلم
و تواضع واز آنچه خود ستی و نخوت خیزد بپرهیز و اماطت
لجاج و سخنچینی و حسد او شرو از الفعال کند که ینبغی

للمرء ان یمنع نفسه من اربعة لیلا یقع في مکروه
العجلة والعجب واللجاجة والتوانی لان ثمرة العجلة
الندامة وثمرة العجب البغضة وثمرة اللجاجة الحیرة
وثمرة التوانی الضرر دیگر باید که همت و نهمت او
باصلاح حال رعایا و درویشان و زیر دستان مقصور
بود و دست ظلم و عدوان از ایشان کوتاه گرداند و تفکر
او پیوسته در امور بود که نفع آن عام و خیر آن شامل
باشد و هر خیر که اندیشه رود باظهار ساند و از قوت
بفعل آرد تا مانعی که دون کل خیر مانع پیش نیاید
که گفته اند ینبغي للوالي ان یشهر لیله في صلاح الرعیة
و ینفذها في نهاره دیگر با ثابت اسنان خلایق ان
نوع زندگانی ملازم باشد اما اکابر و فضلا و علما
صنوف شفقت مخصوص دارد و شروطی که با ایشان کند
تغییر و تبدیل نداند دیگر هر فن که فاحش باشد
و حکما گفته اند علیکم بالکیمیاء الاعظم من ترتیب
الاموال في اهلها من الحرایر والقلاعة وقع الاستقصاء
علیهم فبهذا الکیمیاء تحصیل الزمان و تقوی السلطان
و تستقیم الاحوال و تعمر سوق الاعمال و تسکن الرعیة

و توقت بیه عند القراءة والحنین
حیاک یا خیر الانام لها نصب
علم الله و هو الشهید الکافی که انیس سینه و جلیس
خاطر زنگار خورده است بیت
دلم بهر نفسی شرمسار میگردم حالی از آب لطف و تر شد
خط مشکین او چو برخواندم مغز جانم از ان معطر شد
و در حال که نظر کلیل علیل بدو فتاد غلیل بر سلسبیل
مراسیل مولوی افتاد آیت قرأ اولی کتابه بیمینه
فاولئک هم المفلحون برخواند و بر دو دیده نهاد بیت
ز بس که بوسه همی داد بر مواقع آن
اثر ز نقطه و حروف اندران میان نگذاشت
کاسات عبارات فراق را چون شکر و تقی زلال وصال نوش
می کند و حال کی تمت رسمی سعادت تقبیل انامل مبارک
میداند که انهض مفاتیح الارزاق ان شاء الله عن قریب مطلوب
و مجد و مقصود در بر ستاند و دای جمال اما زینة افق
منظر و آنچه ملتمس بود نماند شعر
فقطع منک الطول ولا کلا انتهی الی من القضا و ما فیهما

من انشاء الصاحب شمس الدین الجوینی

نجسته وصول مثال عالی بندگان خداوند مخدوم خسروان صفدر
دوران جلال الحق والدین غیاث الاسلام والمسلمین که روزگار
اوامر و نواهی او را رام باد و جریان قضا و قدر موافق مرام او کاه
نامه سان ور نشان بمنوال دولت که ناگاه از در در آید
وسعادت که بعد از عنا و شقا بای در آستان نهد و بر مثال
مرغی که عبادت از ان دو وحت بعدما که از نشیمن بر پرید باشد
و حال تربیت روح تا زنده آنست که چگونه باشد باز سوی آشیانه
آید شعر هبطت الیک من المحل الارفع
ورقاء ذات تعزز و تمنع دلها چشتا بیکر جاری و و در دنا
در دست دار درمان خاصیت بشیر پیدا شد که بدان مرده دل
مرده زنده شد الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان
ربنا لغفور شکور خطاب مبارک که اول و آخر مهر از
لطف و کرامت بود از دست مقدران اقبال رسید شعر
مکان کصوت المزن في اذن المجدب
و کانه کجمرة الحب في عین من یصبو

کار فرماید و مزید عنایت رساند و مرجع لذات و
شهوات تعلق دارد بحسب اجتهاد خود را از آن منع کند
که گفته اند لا یدخل الشر علی الوالی الا من جهة
اشیاء تشاغله باللذة عن تدبیر مملکته وسوء
اخلاقه علی بطانته وخاصته وافراط عقوبته
عند غضبه ومکافاته علی عثیره فیهون
الاسباب بقطع العیب من اعماله ویحرز بیوت
اموالهم کالبا احمد در خاطر آمد اعلام رفت و از بعضی
بزرگان امر ملایم وقت و حال ایشان درخواست آمد در حرمین
نوشته فرستاده شد تا در مطالعه دارد و حفظ کند
وجهد کند تا آن را طبیعت خود گرداند والسلام

ایضاً من انشایه

هرجا که هست در دم زن و لباس گرما تا روزگار موافق
سینا ید کل عجز و دون وخاطر ملازم و معتکف
آستانه صاحب دولتانست باشد که انتظار عین نظر
بارکشان رشحه بر متعطشان باد یه تحیر فایض شود

شعر

افیضوا علینا من الماء فیضا
فنحن عطاش وانتم ورود

توقع عنایت بعد مر و لا بما فلان حضانت که در وقت

لا تستعفی فیه عنک المقرب ولا نبی مرسل ابن ضعیف
بد بخت را از خاطر فرو نگذارد و بادا امر و نواهی اشارت
عالی فرع نمایند تا کرامت ابتیاد در میان نهند و میامن
روزگار همایون بر جمهور شامل باد بمنه العمیم وجوده

ومن انشایه رحمه الله

همایون خطابی که در تاریخ شال الحضیر زده ما کوی ابی سپید
و بدان ایادی والطاف مغتنم و بساطی کشت فیها ما تشتهی
الانفس وتلذ الاعین بافت والحمد لله الذی اذهب
عنا الحزن را برخواند موجب جان تازه و ارتیاح بی اندازه

کف بیت دوستی در دیار بیداد زیر دام لکاهی

نسیم باد صبا از دیار می آید اصناف الطاف و انواع
مکارم را در وظایف دعا بر دوام دولت و مزید مکنت
و عظمت افزوده ایزد تعالی آن بیگانه روزگار و اکثر
تمامی احرار را که غایت و غرض اوست در التزام اصلاح
بلاد و تکفل مناجح و مصالح عباد و تشیید قواعد و تأسیس
الهی و تأیید مبانی ارکان پادشاهی اقصی غایة الاعمار
باقی داراد شعر بقاؤک فینا نعمة الله عندنا
وتحیی باد که شکر ها تشکر لها خدمت و دعا رس

صیدی و صفای که آب در چشم کوثر اند از دیدگان آب حیات
برد و تقادم عهد ملاقات و امتداد مدت فراق غبار حزن
بر صفحات حال نشاند بحضرت علیا و سده والا امان
سای بهشت آسای رفع می کند دست جو ماش نوائر اشتیاق
در التهاب و دواعی نفس مطمئنه در اضطراب بود و هست
دایما بر دست قاصدان انفاس و وافدان مسا و صباح
تحف دعوات صالحه بارسال و توجه رسانیده و بموجب
زمان مطالع ملازم خدمت فلان بوده و روزگار مستغرق
دعا و ثنای آن حضرت میداشته و ملازم شد تا خداوند
صاحب اعظم ذو العدل والاحسان صاحب جوار بیشه دار
الخلافه مخصوص انواع عوارف و اصناف مراحم و عواطف
بود ببتة السلام علی ساکنیها افضل التحیة والسلام مراجعت
نموده است باقی رافع احوال الفقیر محل انها رسانند زیادت
از این اطناب و اسهاب وجهی ندارد دولت و کامرانی مستدام
باد و مجاری امور بر وفق مرام بالنبی وآله الکرام

ایضاً من انشایه

چندان که طرق محبت و سبل مودت بیش می بینم در پیش
بیش مقارب او بیش می افکند و جاره من عاشق عجز آنک
رخ بزم و در جهان بهم بسر نشینم و نخود خودم بساغر

نیت سبحان الله در اوان مصاحبت و زمان ملاحظت
از افعال و اقوال از سر استدلال نموده و بدلایل
و براهین آن را محقق شده که مرد هر کار معین و مرد هر کار
بیتر و قبا و تخلیط و تخریب و براهین آنکه و تکذیب
بر قد او از و ... مانده و خداوند علم الله که هر گز
در باب خشم و خشم منصور قدم ناستقیم نهاده و
دم از اعتدال نزده و در تحری رضای بقدر الوسع والطاقه
مجد و مجتهد بوده و در تنقیه جوهر و عرض از شوایب
طمع و غرض با قصی الغایه کوشیده و بر یاد سعادت
ایام وصال شرابها تلخ نوشیده و بر آتش هجران فراق
خوشیده و آیت یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

شعر

را نصب العین داشته

الا لا ادری عهدی ذکا الدار اوکاه
یجملوح ما کن الجدید کان بالیا

وا از مخلصه اشکال ایشان نظنون و اشباه ایشان نفی
الذیل والجیب و براءة الشهادة و الغیبات در باب
کلمات و کلامات متجاوز شد اقتصار و اختصار
اولی و آخری شمرده

شعر

فما بی ما فی القلب کما فی
ولا قلبی بما فی الصدر کاکی

خزانه پادشاه گردن و مال و خزانه مرحمت او راداشت
احمدا تا در نیازی ملک و مال و جان و سر
هر کرا عشق بندی آن جز تا دنیت
اکنون مخدوم را بدین شکرانه بعد از تقدیم خیرات و صدقات
دعاء دولت روز افزون باید گفت و از سر مکتسبات و خا
لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت والصلوة علی محمد و آله

ایضاً من انشایه لتدریس مدرسه نخجوان

استیفای ثنای جمیل و ادخار ثواب جزیل از موجبات کار
ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار
انما یکان ما بقی اباد الله و احسنهم الحیل بقاع خیره که
در ملک خود ساخته اند دو مدرسه نخجوانست یکی در
بازار و یکی بقلعه متصل برای وقف دیر مجرد و بنابر اغبط
التقویم بارتها و ارتال الذاوم تمها بصدر امام صدر الدین
و مرحوم محی الدین قدس الله روحهما و بعد از انقضاء
اعمار ایشان باولاد و اعقاب کشایان این منصب
رفیع باشند مفوض و مسلم داده در زوف
صدر امام بارع شهاب الدین ملک قضاة المشرق
منبع الذوق که زدت فضائله که خلق صدق

همای سعادتش سایر کستر باد بالنبی و آله الکرام

ایضاً من انشایه

در فصل بهار که صبا محمد قدم و شمال عیسی دم گشته
اند دلهای پژمرده با طراوت ارغوان و جانها مرده را
حیات می بخشد درختان در شاخ و شکوفها در
شاخ و بلابل در شاخ و گلها در تقبیل و اعتناق
و منفشها فالتفت الساق بالساق و حوش و سباع بجنس
خود در صحبت و سیکران و طیور با انواع خود در پرواز
و طیران محب با محبوب معاشر و عاشق با معشوق هم
بالین آرزو می کنم با تو دمی در بستان
بیت
یا هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
یا رب این آرزوی من خوشست تو بدین آرزو مرا برسان
این دعا از سر ذوق و شوقست امید که بر وفق آرزو
تشنگان فراق را سیراب وصال گرداند انه ولی الاجابه

ایضاً من انشایه

یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من
المکرمین با حدوث تخریب و افساد که از اعدا و
حساد صادر شده بود و در خلوات بعضی شان قهقه

ربعی بر اسله نگار کرده و جمعی از خویش و بیگانه
دوده و نزدیک و ترک و تازیک کما کانوا مجلسهم
قوماً آخرین حرف لحات عنایت و نفحات کلات و
رعایت حق تعالی در رسیده و مراحم و عواطف پادشاهانه
آن را هباء منثوراً گردانید فانظروا الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها
تا بیا موز زند شاهان که زند بخشند و بیم
دم بر تخشید ز ان سلطان عالم آباقا
روز چهار شنبه بر یف جا سهار اصفهان بخزانه الشریف
زلوزده بوده انه نوع باز خواستها ر بنده بود و گرد بند
عرضداشت که خود بدیدم و بدیدم و دزدیدم و دانیم و اخذ
هست بعدت و از ان پادشاه و داند در حال مرحمت
نمود که تمامت گناهها را تو بخشیدم بعد از این کوشش
باید داد و مرحمت باشد بنها ز بعدا گفتم روی دل فرزند و
آنکه نبایدم راستی از آنچه گفته بودند و در خاطر نشاند
از جمله انواع حرکوی کوان تر از عرض ما نشود و در مقابله
این چنین مرحمتی و نواختی نمودن هکذا یتفضل ربی
مقتضی آنست که در بندگی و کوچ دادن تا بجان بذل باید
کرد و از زر و ملک و ناطق و صامت که باشد فدای

سلفه و دو تیم از صدف و از بستان علم و عرفان
ایقان حسن و از بستان فضایل لبان ایقان مکین
بل که مکارم اخلاق با ذات شریفه و حکم عادة و شیمت
روحیها امتزاج گرفته آمد و کمال استحقاق و اشله
کرد ابکار زمانی داده بودند در دیوان نمود و امضاء
آن تمام کرد و چون حکم بر لیغ چنانکه ابواب البر و قف
از شوایب تغییر و تبدیل مکفوف بر موجب شرایط
واقف باشد ملتمس صدر جهان شهاب الدین اسعاف
رسانیده آمد و تدبیر تدارس بفکر او بشرف علم و فضل
او تفویض افتاد هر چند مثلک لا یقرع له العصا
موافق کما رسل حکیماً و لا توصه مناسب شرف کمال
اوست مناسب امر ذکر را چند شرط که چون ملتزم شده
باشد جزاء آن قوم جزی از خدای بیند ان شاء الله
و جمع تقدیم می افتد شرط اول آنکه متعلم
صالح را فرزند دوجان شغل ببرد و حضرتند کار و اندو
شکر علوم را که بخوانند و بواسطه کسب آن از کنج استقامت
با وج افادت رسیده در تفهیم و تعلیم بلا امتنان
ملالت و ضجرت هر چند باشد دیگر چون طباع

متفاوت ومدارج نفوس بر مراتب مختلف و
استعداد دلایل را بعد از الجواد قد یکبو فان نفوس
نموده موافق هر طبع عملی ومطابق هر نفسی درسی مولف
کرداند ودر تفهیم کلم الناس علی قدر عقولهم را
رعایت نموده . بعد از اجتهاد رای در وظایف ارشاد و
نصیحت شعر ومن منح الجهال علما اضاعه
ومن منع المستوجبین فقد ظلم ضبط العین دارد و دیگر
هونتصور استند وتصارای بحث متعلمان روزگار که
در مدارج تحصیل تدریج نمایند ودر مراقی علوم طلب
ترقی میکنند انست که بر دیگری از دراء مجادله وغلبه
یا بطرق مشاغبه برتری نفوق جویند ندانسته حقایق
اشیا ومعرفت این خلاصات از علوم نزد وبنا شتر
متعلمان در بدو تعلیم سبیل فنون جدل طی نمایند و
بخدعه ومیض برق خلاف ومغالطات مخدوع شده
وازان نیز بدرجه تحقیق نارسیده وبچند مسئله معدود
اکتفا نموده وازاقتباس انوار علوم تحقیق مانده مثلهم
کمثل الذی استوقد نارا واجب باشد که تا از علوم

از بعه حظ اوفر نصیب باشند ذهن متعلمانرا مستغرق
جدلیات نکرداند واکر در اثنای تحصیل جهت تشحید
خاطر بدان نهان حیز احتیاجی افتد نوعی از جدلیات
دورتر ومعرفت احکام کلیه بر دیگر شاید دیگر
بعد از رعایت تحصیل نوعی هر چند روز محفلی سازند
ومطارحه ومناظره اشارت کنند وهر ماه یک روز
بر سبیل امتحان از بعضی شاگردان در هر فن شطری
استکشاف کنند ومبتدیانرا که در حفظ الفاظ و
ضبط معانی کوشیده واز تغافل وتکاسل اجتناب
نموده مزید تعلیم وارشاد مخصوص کرداند ومتوسطانرا
که در تشعیب فروع وتفریع اصول وتفصیل جمل
واستخراج نکات روز افزون باشند وبتقریب هر تبه
یکاد زیتها یضیء رسیده وتقربه ترحیب ایشان
مبالغه فرمایند واعلام حال ایشان واجب شناسند
تا بعد از اختیار مرتبه انعام واحسان مختص شوند و
ثمره رنجی که در اقتنای علوم متحمل بوده باشد اجتنا
کنند ان شاء الله وحده طلبه علوم چون صدور امام
شهاب الدین ... نموده باشد جانب شریف ورا

دام مشترکا بر طرف بند مرجح دارند چون بدو سبب وجود
جیوه فانی است واستاد سبب بقاء جاودانی یقین
بدانند که علم را شرف وکمالیت که تغییر زمان وقصور
خدمت از ارکان آن انهدامی ودر جبین آن الوای صورت
نبخشد وبر کمرکه ورد آن مرتدی وبدثار آن متعدی
شد فقد فاز فوزا عظیما باید که از عقلت وملالت
در تکرار وتحریر در مطالعه دور باشند عاجلا و
آجلا موجب جلب خیرات ومثوبات وقطع عقبات
عقوبات او دانند دیگر وقت استفادت درس
فکر را که مجمع تفرقات در استجلاب کمالات مبرا
وضمیر را که سفیر صاحب تدبیر است از هواجس وساوس
منقی وخاطر را جهت تلقی فهم وادراک مصفی
دارند مفهوم نباشد وذهن بر حقیقت آن مشتمل نکردد
از اعادت سوال استنکاف نکنند وتا ممکن بود ببرر
استقبال آن اقبال نمایند از ان فرا نکذرند و
تا لفظا ومعنی بر صحیفه دل کالنقش فی الحجر نکنند
ابتدا درس تازه روا ندارند دیگر چون علم خوبترین
فضایل بل که سبب خلاص از رذایل است وخاصه
تزکیه نفس وتطهیر اعراق وتحصیل مکارم
اخلاق وتحصیل آن ممکن نه مگر بآن بی جز

بدلالت تقوی وصیانت عرض از خیانت میسر نکردد و
وتقوی هدی للمتقین مصداق تقریر بحصیل سلوک
راه تقوی ودیانت واستدلات شروق نور هدایت
حتم متقی وخلق بدان کرده نیز بر سبیل تکلف وتشبه
باشد از سیر مرضیت باید که طلبه ومستفیدان
که غواصان بحر معنی اند همت بر دریافت در شاهوار
عالی دارند وبادبان طلب افراشته ولنکر ثبات
وسکینه فرو گذاشته پرهیزکاری شعار ودثار خود
سازند ودر وظایف تکرار مضمون ومن طلب العلی
سهر اللیالی را بخاطر دارند وهر چند در طبع ملال
ودر خاطر کلال افتد وحالیا از ان حظ نیابند واستفادت
کنند اکر انشراح صدری نیابند تطمع رجا از الحا
وارجاء ضمیر دور بکردانند ولا تقنطوا من روح الله
را ذکر باشند وان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
راستعرض ومراقب وبر ملازمت شرایط سابقه مثابر
ومواظب عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا السان
ومشرفان وثواب وقف علی اختلاف طبقاتهم باید که
مقدم عز مولانا شهاب الدین را باعزاز واکرام تلقی نمایند

وتعهد از مفیدان و تفقد از طلبه و مستفیدان فرض عین دانند وچنان سازند که از مقرری که شرط واقف بدان ناطقست نقصان واختلال دور دارند و را مطل و تسویف بستر تا بعقاب و عتاب مؤاخذ نشوند

ایضا من انشائه

منشور سعادت فرزند اعز منصور توقیع انهم لهم المنصورون موشح باد وجبین حالش بسمات مستقیمه ان جندنا لهم الغالبون محلی و ممتع و سرا الفت طبیعتش صفا یابد و شرعت راطالب واطمینان سکینه نفس عزیز بامتثال واستعمال قوای شهوی و غضبی غالب و فیضان فضایل جواهر عقل را ذات شریفش قابل و مستعد و در تنفیذ و امضاء اوامر و تخییر عزمات مردانه اش مستقل ومستبد و در حداثت سن سنی مکارم را ناشر و در عنفوان شباب آداب اولوا الالباب را مباشر سلامی که فوایح نصایح مشام جان رساند و تحیتی که آیات مکارم اخلاق بگوش هوش فرو خواند و دعایی که بصر بصیرت را بشکفاند رسانیده می آید و می نماید که درین روزها در مکتوبات اخ از مواعظ قوا

خاطر آمد نوشته ام و اعلام داده اکنون چون بواذن خواجه تاج الدین متوجه ان طرف شد این معنی و ضمه تحریر یافت تا پیوسته همت خود بر ادخار نام نیک مقصور گرداند و در هوای افکار جناح ان الله یحب معالی الامور بر فور طیران کند که المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه و صدق مقال و حسن فعال شعار و دثار خود کرداند و با خاص اشخاص سوء تا بیسراد هامی مبانی قواعد سلطانی را اذ تزلزل نگاهدارند و خود را از جهان کودکان نشمرد و فرخ البط را سابح داند

شعر

فما الحداثة عن حلم بمانعة
قد یوجد الحلم فی الشبان والشیب

و بکاری که بدو تفویض شد اجتهاد فرو نگذارد و استنما و استثمار مال الخزانه از وکیل راستی و عامل عدل طلبد چه گفته اند الخراج عمود الملک وما استغزر بمثل العدل وما استنزر بمثل الظلم رعایا و محکومان خود را عرس در محل بدو و برادر و فرزند داند و مرحمت بدو مرحمت نهند دنیا نیز

جایز نشمرد و از لجاج احتراز نماید و این شیوه که بر طبع او مستولیست و من اشبه اباه فما ظلم لجهد و مشابهت از خود دور دارد چه لجاج را ثمره اعقاب مذمومست و اغلب را مغلوب باید که این معانی نصب العین دارد و این مسالک را مسلوک و این طریق را مسلوک گرداند و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله والسلام

ایضا من انشائه فی التعزیة

هر واقعه را رافعه ضامنست و هر تعزیه تهنیه را متضمن و هر عسری را یسری مرتب و هر نداری را بشارتی معقب ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون مقرر این مقدمه مفتوح شد این ملح شود که چه قرة العین مجلس شریف صدر معظم ملک الافاضل جلال الدوله والدین ملک اوزرا از نظر شریفش مختفی گردانیدند اما بر امید نوید و ما تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین مرد عاقل کاسات صبر که از صبر مرالمذاق تر باشد چون شکر نوش کند و بداند المال والبنون زینة الحیوة

الدنیا والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا وخیر املا تمامت حادثات را فراموش کند و مرحمت از حضرت مفیض الخیرات صادر گردد انشاء الله عرض عتب باشد واخ نیز پنداریم که لحقیقه نوشته بود چون تمام منع زد و شغل باز و تمام ماتم را رسوخ و تمکن غلط و غش هلاکا و خند که واجب التدبیرست در بوته تو به عرق یافت مجاهده بدو قبول خلاص یافته باشد و واقعه فلذه الکبد را که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة نمودار است اضافت وجود تا سبب استخلاص والد و ما ولد گردد اکنون باید که بلوح وجود خود نقش از معانی خاطر فیما بدینه موجب تفکیر گشته نهان شود و استخدام فکر و استعمال ذکر در امور باید که موجب اجر جمیل و ثواب جزیل گردد ند تبکیه و عویل والله یوفقه و یهدیه

ایضا من انشائه فی العتق

چون حضرت حق جل و علا اندر ولی ان خلقکم من نفس واحدة میان سید و مسود و متول و عبد تفاوتی نه و جهت مصالح دنیوی که ترک مصالح اخرویست اسم بندگی بر بعضی

محل اذن مصدوع جناب همایون می‌گرداند دولت مخلد باد

ایضاً من انشائه

قواعد سریر جلال و اساس ایوان کمال فلان تا انقراض
جهان مؤکد باد و مقرون بر غایب لطف یزدانی
و تا زمان اندراس کیهان ممهد و غبار غیرت روزگار از
صحیفهٔ جناب جلال و کعبهٔ افضال دور و عین الکمال
از پیرامن صفحات اقبال و مقصد آمال مهجور دعای
ملاء اعلی تقدیس و تهلیل جز آمین آن نباشد جناب
والا و محط رجال مجد و کمال احقد می‌فرستد شوق
و شغف ملازمت مسند سیادت و مواظبت حلقهٔ
افادت و ادای لطافت تحریر بیان و بیرون از حوصلهٔ
تحریر بنانست سرمایهٔ صبر و شکیب داری عدد
انفاس نسیم اقبال رسیده و فیض عبرات مشتاقان
صادق سفینهٔ سکینه را در غرقاب بحر شده اخته
و استیلای محن و ابتلاء از آن حد در گذشته که
شرح بعضی از آن دست تحریر انگشت مهندسان بیان
آن تواند نمود

بیت

دل خواست که شرح غم دیده گفته شود
کاری که کسان نتوانند آغاز مکن

علم الله که از چند حرف که از نوک کلک سوخته و اید در تلک
تکلف نمودی و زبان قلم دو زبان در بیان معنی ترجمان دل
بحکایت معدود معاد که درطی این مفارقت منقوش و
مرقوم است ثم درویت که از سورت دل بر صحیفهٔ آینه سان
کاغذ مرتسم شده است و باشک حسرت ممزوج گشته اگر
تقادیر یزدان از موافق تدابیر انسانی بودی لحظه
مفارقت از حضرت رضا ندادی شعر
و لو ان السعادة ساعدتنی
لما فارقت حضرتک الشریفه
اما چون زمام مراد مانک فلک را کاربست در وصف حال
خونین و دور باز سعادت خدمت روح پرور بدین دو
بیت اختصار می‌رود شعر
و حال الدهر بعدی عن الحضرة التی
نجد منها ادرکت ناصیة الوطر
کحال بنات الماء جف غدیرها
و حال بنات الارض فارقها المطر
خطاب مستطاب با دعای مستجاب متقابل و معارض
گردانیدم امید و صحت آن مبارک و انتظام و اتساق
امور دولت خرمیها و بهجتها افزوده و استظهارها ق

الربیعة اصلها ثابت و فرعها فی السماء محل و محفل
باد خدمتکار مخلص مراسم عبودیت و دعای دولت
باللیل اذا ادبر و الصبح اذا اسفر مرتب و موظف
می‌داند علم الله تعالی و کفی به شهیداً که مستورات
حجرات خواطر و ضمیر و شرح که کاملات اجناد دو جوانی
دو دوستداری بوده‌اند مدد مجهود قوابل اخلاص تصنع
کل ذات حمل حملها صفت حال محبت گشته و چون کوکب
کوکبهٔ همایون از مطالع دیار عراق بعداد استعداد مفارقت
فراق طالع شد محکم محبت دجلهٔ نعت بر انصروف
و موقوف داشت تا حوزه از غربت خانه بدارالسعادت
آباد سلطنت همایون که منبع سعادات و معدن انواع
کرامات تواند بود نداد و بقا آباء اعداد انفاس در
ملازمت سدهٔ عالی ساکن کذا اندانا بیت
بیرون زمراد ما فلک را کاریست چون اعمال و اشغال
از نواحی و مصالح و مهمات نواحی در کنف کفایت که
بنده را نیت نهاده اند لازم و موجب آن باشد که از آن
سلطنت جهان پناه باز ماند بیت
و شنیده است که نام او بجهد امفند
که پیش آید دوی عاشقان کشد دیوار

اتفاد چه مهمل ماندن آن مصالح بر تقدیر سیادات ظاهر
و مبشرات پس بر قضیهٔ کل شیء یرجع الی اصله
رقبه از ربقهٔ عبودیت فک کردن تحقیق نعم خلقکم
من نفس واحدة می‌شود بنابرین مقدمات این بنده
که از کار جوهری خادم هندی اصل را که در ایجه بود و تعلق
داشت از وظایف مجتهد بود و آثار شفقت و امانت
و صفحهٔ معاشرت او مشاهده لاجرم توجهاً لله تعالی و طلباً
لمرضاته آزاد کرد و قید بندگی از رقبهٔ او برداشت
او را مخیر کرده در ایجه خواهد آنجا افعال و احوال من
جمله کما کرفت کتبه العبد محمد بن محمد الجوینی

من انشاء القاضی فخرالدین الهروی

تا ما لکان از رواح در منازل و مراحل اشباح و ساوزان
جیوب از رجال و موضوعات جسمانی از فیض الطاف واهب
الوجود و منبع الخیر و الجود استفاضت نور و ضیا
و استفادت نشو و نما می‌کنند مدارج رفعت و معارج
حشمت باقدام و اقلام خداوند صاحب اعظم دستور
اعدل اکرم مستخدم ارباب السیف و القلم عز الدوله
والدین اعتضاد عظماء الخواقین المکتوب و زیراً
و آدم بین الماء و الطین کریم الاعقاب و الاباء

اعتضاد ها نموده و تضرع و ابتهال تمام و مزید آن از
حضرت صمدیت خواسته و اوامر و نواهی که بدان مخاطب
بوده مطاوعت و امتثال نموده و توفیق اتمام آن خدمات
از جمله سعادات کلی دانسته زیادت از این طریق اطناب
و اسهاب نمی سپرم و بر دعا خیر اقتصار می کنم که
اطال الله بقاءه و صان عن النوائب علاءه
و رزقنی عن قریب لقاءه بالنبی و عترة الطاهرین

ایضا من انشائه

سلام علی من یملک فؤادی
لما حضرا لا فی ذراه مرادی
سلام علی من لا الوم محبتی له
فما صحبته قلبی و حسن ودادی

مشارع معالی مولانا صدر امام معظم ملک علماء الامم
امام ائمة العالم قاضی قضاة الاسلام ممدوح اکابر الافاضل
الاکارم صدر الملة والدین هادی الملوک والسلاطین جامع
اسباب الفضائل و لا معالی الهمم و مکارم الشمائل
از شوایب نوایب مصون باد و حظ اجناب از الطاف
ربانی و مواهب سبحانی زیاد و رواق و مراتع مکارم
و مراتع اکارم نتایج فضایل و حسن رعایت ریان

و معمور و مساعی جمیلش در اقتباس انواع سعادات و
اکتساب اصناف کمالات مشکور بحق الحق دعاگوی
مخلص که صحیفه اندرون و صفحه بیرون او بولای آن
جناب مرسوم و مزین و دلایل رابطه اخلاص بمخایل
و نیر اختصاص محقق و مبرهن خدمتی که نسیم اجابت
از ختم نسایم جنان کند و دعایی که روایح آن دماغ
ارواح را معطر گرداند بر زحمت وسایط و ذرایع جسمانی
نادیه الجنا نایل الجنان عرضه می دارد و در اوقات خلوات
مظان اجابت دعوات بتضرع و ابتهال از حضرت ذو
الجلال استدامت دولت و استزادت سعادت آن مخدوم
معنان بتعوب انضمام مراتب اخروی بمناصب دنیوی
مسئلت می دارد و امیدوار اجابت می باشد
و ان دعاء المخلصین مجاب [illegible] قدم در بساط تقریر شوق
و عرض نیاز نشده بی نهادن از غرایب رعونت خالی نخواهد
بود در این معنی خوض نمی نماید امتثالا [illegible] القلوب بنقد
واجب میداند توقع که اگر در ارسال خدمات با جلال
آن حضرت اخلال میرود ذیل عفو بر آن تقصیر مسدول
فرماید و بسوانح مصالح تشریف اشارت عالی مبذول
دارد تا موجب مزید استظهار و تضاعف افتخار گردد و السلام

ایضا من انشائه

خطاب کریم و کتاب شریف مولانا مع سایر الفواید الشریفة
التی تکل عن اظهارها الالسن و تعجز عن احصائها الاقلام
ادام الله علوه و قرن بالمیامن عشیه و غدوه مشحون
بانواع التلطف که متبوء زانها الانوار و مشتمل اصناف
تعطف کجنة تجری تحتها الانهار بجانب متعهد و دل مترقب
دیده بحر نهاد رسانیدم حالی از آب لطف او ترشد
خط شکرین او چو برخواندم مغز جانم از آن معطر شد
جواهر ابدایه که در مطوی هند و زنگبار حروف کانهن
الیاقوت و المرجان اظهار کرده بود با جل ظهور در
مطالعه رسید فقبلتها الفا الفا و قمتها حرزا
حرزا بیت لبم از برکه بوسه زان برداشت
از سیاهی بدان اثر بگذاشت دهانش تا کنار از جا برود
وهم درد مند از درمان **شعر**
نامه کان دست شریفت بقلم بنگارد
دم عیسی است که در کالبدم جان آرد
دیدم ستم دیده وا مصصتنی الحزن بالکحل و درد دش
فالقاها فارتد بصیرا بخواند **شعر**

مراد و دو دیده ام هجران توتیه شیرخ بود
خیال روی تو اش باز داد بینایی
مقاطر اقلام شریفه موجب ازدیاد نور بصر گشته
بیرون زسواد قلمت چشم خرد را
گر آب سیه دیده که نور بصر آرد
همم و غموم بمسرت و سرور مبدل شد **شعر**
تقر بعینی و قلبی لمی و زاد بها انسی و زال بها غمی

ایضا من انشائه

لما وضعت علی عینی و قد رمدت
١٠ من البکاء کما بالمسک ابراها
و کانت النفس قد ماتت بفرقتها
فحط کفک بعد الموت احیاها

لطیفه عطر و قنیمه معنی لشریف مثال مطاع بنده نواز
مخدوم اعظم والی العالم الفضل و الکرم آصف الزمان
صاحب القرانی متولی حکام الآفاق مجمع المناقب و
المعالی بالاستحقاق کریم عهد و زمانه آیه التقی فی شانه
اعلی الله شانه و ضاعف احسانه کالدر المنثور و الورق
المنثور الذی من سحاب الخیر و من الماء الزلال صالی

المخدوم مخلصترین بندکان و صادقترین عاشقان
الحضرت رسید در تلقی آن باسم تعظیم و تقبیل و اخ ازین
قبیل تواند بود تقدیم رسانید فیها ما تشتهی الانفس
وتلذ الاعین موجب استظهار روح و تقویت دل مجروح
آثارن و شد قلبی جحیم من الهوی
فاخرجنی منها الی جنة الخلد
انواع مکارم و فنون عواطف برخواند و در وظایف
دعاء دولت و مزید شکوت و عظمت افزود در مقام
اخلاص میزا از شوایب سمعه و ریا خاک بارگاه ملوک
پناه را بلب ضراعت بوسه میدهد و میگوید شعر
فلو کانت الاقدار طوعا لمنیتی
وکان زمانی مسعدی و معینی
لکنت علی قرب الدیار و بعدها
مکان الذی خطت الیک یمینی
شوق که بارگاه معلی دارد در ان شروع میرود شعر
اذا رمت نصف الشوق لم تعرب دونه
وان زاد الثریا من یدی المتناول
شکر و سپاس انواع اصطناع و اصناف الطاف که در
حق بنده و دعاگوی مخلص مخدوم و مخدوم زاده اعظم رات

نه از ان مرتبه است که قلم زبان ازو قایل و زبان قلم
ازو مقبله بشرح شمه ازان قیام تواند نمود
ولو ان لی فی کل منبت شعرة
لسانا لما استوفیت واجب حمده
ازو دشان مخلصان ارزانی داراد و در ادای ثنا و معالی
و اذکار مناقب بغایت اعمار برساناد مدتی بود
شد تا خداوند ملک اسلام شمس الحق والدین عز نصره
بسعادت رسیده است اتفاق چنان بود که در زیادت
مکثی در بند که خدمت مخدوم زاده اعظم عزت انصاره
متوجه کرداند اما مانع شدت هوا و علایق بقیت ضعفی که
خداوند ملک عز نصره را در مزاج بود روزی چند در
توقف افتاد عما قریب احرام خدمت بسته متوجه آن
قبله اقبال و کعبه آمال شود زیاد تا از مطناب
نمی عاید عظمت و جلال مستدام باد و مجاری امور
بر وفق هوا و کام بالنبی و آله علیهم السلم
ایضا من انشایه
وان علی الافلاک لما فی قلوبنا
تهافت الافلاک من کل جانب

شناعت این فجیعت موم لزم بر مفاصل و عظام عالم
جسمانی بیفتاد بیت
این چنین واقعه هایل و انکاه هنوز
مرغ که دانه در قمر روشن و خورشید انود
در چنین فصلی که در صحن باغ بکسوت دیبای هفت رنگ
مکتسی شده است و فراز و شیب کوه و صحرا بر رواء
لطایف انوار و بدایع ازهار مزین گشته بیت
دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس شد
روی آب از ژاله پر کوکب چو برج نو سمار
از نسیم باد کرده غنچه پر عنبر دهن
و در رشک او کرده لاله پر لولو کنار
که طاقت شنیدن خبر وفات هایل خانه از سروقد
تواند بود و کدام دل تحمل اندیشه مصیبت فاجع
چنان نوخاسته خورشید منظر تواند کرد لا سیما
که حلول این نایبه که موجب انهار دموع غربت و نزول
این واقعه که سبب انبعاث عویل و زفیر در روز تحویل
که آوان تهنیت سال جدید باشد چنین قضیه اتفاق افتد
ریم تحویل نیابد که چنین فرماید بعد عمری سوی خانه به از زنان

این جوان از وقت آخر کاشکی کر بودمی
تا از گوش حالی واقعه نشنودمی بیت
واویلا و وا اسفا در خیال نکذشته و در تصور نیامده
که آن درباد دل خورشید همت بتابوت افتد از اوج معالی
بماند میش کاه و کاخ و ایوان ز نو منظر محروم و خالی
دو چشم عالمی در ماتم او کند گریه و خون بارد ز والی
ز مرگ جان ستان دل کز ایش بفرساید دل و جان از اعالی
جهان از نخل گلشن چاک رفت بجای مسند و صدر و تهالی
آوخ که نهال باغ منقبت و شاخ دوحه مکرمت از سطوت
تندباد اجل شکسته شد و از صولت تیر قضا بمحط
تقاصیر دل افروزی و عقد و شاخ نخ و فیروزی
گسسته گشت و اختر برج معالی از چرخ جلال در
مطموره لحد افتاد و کوکب فلک معانی از اوج دولت
اقبال بحضیض وبال هبوط کرد بیت
سروی ز بوستان معالی فرو شکست
برجی ز آسمان معالی خراب شد
در تعجبت که از فظاعت این مصیبت موضع رخسار
بتراعظم ننمود خذلان تیره و سیاه نشد و از

در کدام خاطر گذشت که شمع حیوة آن خشم و چراغ صدور
که بحقیقت مصباح مشکوة نجات بود بتندباد حتف منطفی
شود و در خیال که آمد که آن نوبر دیع و سرو رسیده آکابر
در عنفوان شباب و ریعان جوانی بیک بار عمر عزیز را ختم
کند و بی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقام سازد
که داند که مانند چنین نوبهارت

بر آن گل و نقد باد سرد خزانی
که در خاطر آورد روزی که افتد
چنین ماتم هایل ناگهانی
بیارید یاقوت لعل از غم دل
ز جزع گهربار تو رنگ کانی
چنین موسمی کز ریاحین الوان
بپوشد چمن دیبهٔ خسروانی
چه هنگام آن بود کان صدر گیتی
جدا ماند از مسند کامرانی

دریغ آن سرو جویبار جوانی و گل چمن کامرانی دریغ آن
طوطی قفس ملاحت و بلبل شاخسار فصاحت دریغ آن
صورت محبوب و سیرت مرغوب دریغ آن جوهر دری و سپهر

مردمی دریغ آن صاحب کافی رای دریغ آن مخلوم روشن
ضمیر **بیت** دریغ قد چو سرو شکوه دست چرخ حرون
بکندش از چمن روزگار و کرد ترحیب دریغ آن منبع لطافت
و کرم و معدن محاسن شیم دریغ آن طلعت همایون و
منظر میمون دریغ آن عماد سقف معالی و مفتاح ابواب
امانی دریغ آن فرزند شایسته و دریغ آن دلبند بایسته
بیت
دریغ درد که کرد و زنبع وفا ناکه
بر دعا لم معنی از این جهان بیرون
برید خطهٔ دانش نهال باغ هنر
سپهر مهر کفایت عماد دین مجنون
با این خبر موحش که مخرب بنیاد قصور آمال و امانی
و مشوش ابنیهٔ سرای محنت و پریشانیست بدرجهٔ
سامعهٔ این مغموم پریشان خاطر و مهموم مشغول
ضمیر رسانیده می آمد
بیت
بدان خدای که بر صفحهٔ جهان بنگاشت
بخامهٔ ازلی کل من علیها فان
که نه از زندگانی لذتی می یابد و نه از مشاهدهٔ الوان
فایده حاصل می شود نه دل از دوری و رطهٔ امید حیوة

باقیات و نجات از ورطهٔ گرداب خلاص متوقع
زینت طبیعت نادر می کوید تعالت دالحوزات
زانکه در عالم نخواهد دید کس مرکز نظیر
بیجان داعیت بر جان کان کند مردم قبول
نه خاطر درد بیت بر دل کان بود درمان پذیر
هر بام که سوسن صباح در مرغزار مشرق شکفتن گیرد
بذین رباعی مترنم می گردد
رباعیه
نه زلف بنفشه را چنین تاب دهند
نه نرگس مست را چنین خواب دهند
بر خاک تو می گریم و دل می گوید
شمشاد و سمن را چنین آب دهند
و هر شام که زاغ دیجور در راغ مغرب آشیان پرواز بنیاد نهد
دو حیز را ز حمید حافظ املا می کند **رباعیه**
و یاد قد تو دل همی ناله کند
چون کبک که بر سروسهی ناله کند
گویند مکن ناله و این غم که مراست
بر دل که بر کوه نهی ناله کند
و هر گاه که آن صباحت وجه و ملاحت سخن یاد می آید
از سینهٔ مجروح مقروح ناله و خروش در حیات فلک در حق

تعالی ان ذات و حال را در جنت عدن ماوی دهاد و
غریق مغفرت کرداناد وصلی الله علی محمد و آله

انشانشابه

معالم معالی مکان مجلس عالی فلان معمور باد و ریاض
امانی بجهد معانی او ناضر خادم مخلص اذل لکم
وجان نخستین خدمت و دعا بجناب عالی می فرستد
و عقود مدح و ثنا بر گردن ایام بسته می دارد در شرح
وفور اشواق و شکایت عوادی ایام فراق شروع
نمی کند که اگر نواهل اقلام در شارع آن خوض نماید
ممکن که تا قیامت سر از تحریع آن بر ندارد مثال عالی
مشتمل بر انواع کرم و اسالیب نعم رسید تتمهٔ سعادت
روزگار و تمیمهٔ ساعد افتخار ساخت **شعر**
کتابک وافی بعد طول التطلع
فهیّج شوقاً کان بین اضلعی
وکادت تکون الروح من فرط فرحة
وحل محل القلب من حسن موقع
انواع الطاف و صنوف کرم پروردی داد در لطایف دعا

باخلاص افزوده وامثال آن از آن معدن مكارم غريب
نشمرده آن يگانه از شيمه علم بدان شيمه كرم آمده است
لا تعجبوا من المسك ان يفوح ومن البدر ان يلوح زيادت
از رايحه دايم بمجامر نمى نهم و گرد مطولات نمى گردم
مفاوضات ومخاطبات عاليه را ديده انتظار برراه ودام
واوامر ونواهى را كمر انقياد در ميان بسته ام والسلم

من انشاء جلال الدين فريدون عكاشه

والاجناب معدلت مآب عضد دولت ملك الاسلام المؤيد بتعيين
الملك السلام منصور الالوية والاعلام قدوة ولاة
الثغور والاقلام حافظ اقاليم الشرق بغرب الصارم
والصمصام معز الدنيا والدين اعتضاد السلاطين مواره
تورید مواهب الهى ومصدر اصناف اوامر ونواهى ومنبع
الطاف واعطاف نامتناهى باد دولتخواه مخلص مشتاق
عبوديت وخدمات كه نسايم اخلاص آن ديار مهر و محبت
وولا نازم كرداند تبليغ مى كنند و در شرح غلبات
شوق ونيازمندى باد دال طلعت بهى كه مطلع انوار
زهيت حق از مدارك العقول والاوهام ومدارج كلام
ولو ان ما فى الارض من شجرة اقلام نجاد نموده متعرض
نمى شد وانحضرت مسبب الاسباب بمحى كه احراز سعادت

تلاقى كه اعظم مطالب ضامن و متضمن باشد و طلبد
وهو السميع المجيب پيوسته ختم روايح آثار و توشيح
سوانح اخبار ملك ملك شعار مى نمايد و رياض دولت
واقبال و رياسات جاه و جلال هرچند بر ومند تر
مى بايد واجبات عهد را تازه تر گرداند ودوام اطراد تواتر
كاسكار و نظم و استمرار قوانين مملكت دارى مسالت
مى نمايد فان دعاء المخلصين مجاب هرچند على
تمادى الايام وتطاول الشهور والاعوام از جناب معلى
لطف تفقدى از ان نفرموده بعضى قوافل حجاج خراسان
سلمهم الله تعالى متوجه آن كعبه آمال اند بود و قد جعلوا
من مشعر الحرم الى المشعر الكريم ومن قبلة الصلوة الى
قبلة الصلوات ومن موقف المروة والصفا الى موقف
المروة والصفا ومن منى الخيف الى منيع الضيف
اين كلمات مجدد عهد اخلاص واجب نمود در بيك دو سال
كه صاحب معظم الكريم ملك الملوك خواجه شهاب الدين
الحقه الله بالشهداء والصالحين را كه عمل دو دمان
وزارت و قدوه خانواده حكومت وصدارت بود بر
طريق سفر حجاز برضوب اتفاق عبور افتاد در اثناء
منافثات ومحاورات آن بزرگ آثار نقاء نيت وصفاء

طويت وشفقت علاقه مودت وشفقت خداوندى يعنى
اليقين شاهد افاده ومحرر خاطر بود كه در خفارت
آن يگانه مرآب الخادمين الجانبين حيثيت استحكام يابد
كه اطلاق اسم الشيخيت برآن مستحيل باشد ونقلب
ادوار ازمنه ونيرنگ هنوز تمهيد مقدمات با تمام نرسيده
حد اوسط از ميان برداشت و تصورات ضمير بر قياس
عقيم نتيجه انداد وان نفس نفيس او وجود عنا سفر از مركز
فنا منزل بقا پيوست واز دار غرور بسراى سرور انتقال
يافت وما تدرى نفس ماذا تكسب غدا وما تدرى

نفس باى ارض تموت

شعر

ومتعب العيش مرتاح الى البلد
والموت يطلبه فى ذلك البلد
وضاحك والمنايا فوق هامته
لو كان يعلم غيبا مات من كمد

حق عز شانه روح مطهر او مستغرق رضوان وما جاورت
ملائكه سماوى گرداناد و ذات قدسى خداوندگارى
كه عمل مصالح دين و دولت و قانون مناهج ملك و ملت
و مدار مركز ممالك دارى و محيط نقطه خسروى و شهريارى
است در كنف كلائت ومحروسات اقصى غايه الاعمار

باقى داراد يعلم الله كه صدق محبت و مودت با انجناب
بر وجهى در خاطر و ضمير تمكن و استقرار يافته كه تا زوال
الارض وركنا ونسف الجبال نسفا هيچ وهن و قصور بقواعد
و اوضاع آن راه نيابد

بيت

مردان نبود كه دوستى وى بود بجا
لو نسفت الجبال او انشقت السما

سمائى ضمير انور و خاطر ازهر كه آينه صور مغيبات است
واذ ياب الدول ملهمون بر اين معنى شاهد باشد و
كفى به شهيدا مامول كه پيوسته از شرايف احوال و مجارى
امور عز و اقبال مخاطبات عليه مبنى از سلامت ذات
و كمال كه بر هر جلالت و عنصر بالتتسرار داشته
بسوانح مهمات اشارت فرمايند تا مقتضيات خلوص عقيدت
بر انجز ترتيب كرده شد ظلال العجاء و جلال بر مفارق و مغارب
و مشارق ابدا ممدود باد بالنبى و عترته الاطهار

ايضا من انشائه

ساحت بارگاه عظمت و پيشگاه سرير سلطنت سلطان
عالم قاآن اعظم سايه لطف الهى آفتاب مشرق پادشاهى
خدايگان سلاطين زمين و زمان مهد قواعد امن و امان

اقسام انشائیه

انا نحن فتحنا لك كتاب كريم توقيع سعادت دو جهان ومنشور
حیوة جاودانی که از بارگاه صدر کشورکرات وولایت جناب
مقتدای ات روایت ودرایت وسلوغ پیشوای سالکان
راه هدایت مخدوم حقیقی سلطان مشایخ الاسلام المؤید
بتأیید الملك العلام هادی الخلق بالحق الی دار السلام
ینبوع الصفا منبع الاصفیا محی مآثر الاولیاء
الاولین معلی معالم ولایة الآخرین برهان العرفاء
الواصلین امین الملة والدین كلمة الحق المبین افاض
الله علینا برکات ایامه وقتا بعد شهور وا عوامه
صادر شده بود رسانیدند بسان مصحف مجید بر فرق
تجلیل وتعظیم کرفته الحمد لله الذی نزل علی عبده الکتاب
بر زبان راندند وچون ادراك عقل وادراك از غوامض اسرار
ودقایق مواعظ وحکم که در تضاعیف آن مندرج بود قاصر
آمد مقداری که مقدور طاقه بشری باشد از ظاهر آن
مفهوم کشت ودر باطن برایت کرد مصراع
حرزی جان بود وتا آید نشیند جا هر دو دل وازان مراتب
مرآیت کتاب انزلناه الیك مبارك مصدق لحدید
آیاته ولیتذکر اولوا الالباب صمیم جان رسید تنبیهات

مقصد مقصود تأییدات ربانی ومطمح اشعه سعود آسمانی
باد همای همایون چتر عالم آرای بال پر دولت عز واقبال
بر بیضه اسلام وحوزه ممالك هفت اقلیم مبسوط وتبدل
احوال کیتی بتأیید رایت ورای عالم آرای در زمان پیروز وروز
وامراء واذکیه مضبوط ومصالح احوال جهان ومناجح
آمال جهانیان بسیوف واقلام واوامر واحکام ارکان
دولت قاهره واعیان حضرت زاهره منوط ومربوط اعلام
فتح جدید ورایت ظفر کستر القدیم منشور فی القصور منصور
واعدای مملکت در قید خذلان ماسور ومحصور بمحمد
ذی اللواء المنشور یوم النشور کمترین بندکان درکاه
کیوان رفعت زمین بارکاه آسمان شکوه یوسیله بر فرایض
ونوافل دعای دولت دائم که مقرون با آمین ملاء اعلی است
باللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی مداومت مینماید ودوام
بسطت وکامکاری وخلود عظمت وجهانداری از
حضرت عزت می طلبد بمن اجابت یندان لا محاله دربین
فرقه کلانی از ملازمت درکاه عرش رفعت مراجعت نموده
وبشارت امداد فتح ونصرت که بتازکی هر زمانات مقدسه
کشته رسانید حضرت را وهمت را سجده های شکر کزارد
وبدعوات متضرعانه استدامت تواصل امداد نصر عزیز نمود

واشارات که از ان صدر صفه مقامات العارفین وارد کشته
نصب العین خاطر ودستور اقوال وافعال خواهد بود و
من الله التوفیق ملوحا که در باب واقعه هایله محموم
بندی سلك اسلام سعید شهید انار الله برهانه واعلی
درجته فی العلیین بزبان قلم وحی نکار تحریر کزار رفته
بود بنده مصاب محزون از اندرون خسته ودل شکسته
دران حور تعجه کوید ودران حور تویسد بلیت
ایع از شرکم شد سکه سلیمان کم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بکریستی
آری هر موجودی که سمت حدوث ووصمت امکان دارد فناء
او واجب وبقاء او ممتنعات فسبحان من تنزه الی وجب
وجوده وبقاؤه وامتنع عدمه وفناؤه تفرد بنفسه
بنیومیته وتوحد بدیمومیته خلق الانسان وقطع
ونسق جمعه وصدع ثم اماته فاقبره ثم اذا شاء انشره
صلی الشان عظم السلطان قاهر البرهان المنزه
عن الحدوث والامکان لا تبلیه تجدد الحدثان
ولا یعیده تطاول الازمان ویبقی وجهه وکل من
علیها فان سیوف الحال اکرچه قریب مراتب رقیب
رقابت لکل اجل کتاب یمحو الله ما یشاء ویثبت
وعنده ام الکتاب اشتیاق تو انقطاع عتاب

حکم برلیغ جهانکشای تعلق امره بشارق الارض ومغاربها
در شتمل بر صنوف عاطفت وسیوف بغایتی نفاذ یافته بود
مضمون از اخوی وحی ربانی وتنزیل آسمانی علی محمدی الامجاد
بزبان تعظیم وتفخیم مسامع خود بنوك وتاجیك وترك
رسانید باتفاق واطباق بر عبودیت بر خاك تضرع نهاده
اوامر ونواهی را ممتثل ومنقاد کشته دعای دولت همایون
باوج علیین رسانیدند احوال این سلك هر چند بواسطه
مصادمات حوادث ایام وانواع تعدی وتطاول الحکام
جنان مختبطات که بنهایت اختلال وتداول الحال
آرسته نکردد از کشته بندع درکاه کیتی پناه تقدد وحدت
واندان استطاعت بشرایط ولوازم جانسپاری قیام
مینماید وبوفور فضل الهی وقدرت دولت شهنشاهی
امید وارست که عواقب امور بصلاح انجامد وقواعد کی
موجب استقامت امور واستنامت جمهور باشد تمهید
یابد والله ولی التوفیق بعد از بزار انبساط وانبساط
اقدام اقلام کشیده میدارد وهفوت کستاخی را عفو عاطفت
حشم سپدارد آستان آسمان رفعت سجده کاه سلاطین
جهان درویست جای اساطین زمین وزمان بالنبی وآله
البررة الاخیار

واقعه مایهٔ تسلی خاطر از صورت کهوش مرقد ان صاحب
سعادت منزلین آورد و بعد ادای مکان در تعیین مرقد
مختلف بود بعد از تقدیم استشارت مسنون واستخارت
میمون رای حنان بود که سر مبارکش کرباه شهادت متوج
بود در پای عرش سای قطب فلک عرفان سید جلساء
الرحمن قدوة اولیاء الله الجنید الشیخ الکبیر قدس
الله روحه باشد آری مصراع
سرهای بر اندازان در پای تو اولیتر وچون آن اندیشه
بامضا رسید از اخاتمهٔ دولت دنیا وفاتحهٔ سعادت عقبی
دانست اللهم الحقه بالشهداء والصالحین وادخله
فی زمرة المقربین برحمتک یا ارحم الراحمین آثار
شفقت واهتمام که از ان جناب مطهر در تعزیه ولباس
شاغ عظام از اقارب واولوا الارحام بظهور پیوست
واقامت ختمات کرام در حضرت سلطان اولیاء وعظام
وانعام اطعام خاص وعام بتسامع رسید وموجب تشتها
رشتهای کف بل حسن عهد صفتی از صفتهای ارباب
ایمان واصحاب ایقانست قال النبی صلی الله علیه وسلم
ان حسن العهد من الایمان وعقود اخوت نسبی وعهود
مودت حقیقی که انار الله برهانه را با ان جناب مقدس
موکد بود همواره مقتضی امثال از معانی باشد بنوع را

بحکم اقتضا واستظهار در وجود ما بدان وجود مبارک
اگر معاهم دنیوی عالم بقاست که معاهم اخروی را در
سرای فنا بقا باد واگر بده صوری بجوار رحمت پیوست
پند معنوی در کنف حیاطت زبان تا ابد چه بحر اقدر آن
ذات محمدی صفات ذکر اسلاف اولیا وفخر اخلاف اصفیا
مامول که در اعقاب صلوات واثار خلوات ومظان اجابت
دعوات که دعاهای آن یگانه بلا ریب غیب طیف لجابت
مستجاب دعا ومحرم برت
باعتقاد شما سر مستجاب دعات
بهمت سعادت حشم مدد نمایند وان یگانه بن معتقد
را در زوایای ضمیر انور که مخزن اسرار الهی ومهبط انوار
نامتناهی است جای دهند کاندیشهٔ تو تمام باشد ما را
جناب فیض موبد مواد مواهب قدسی باد والسلام
دربن مکتوب التزام حرف میم کرده است
من الملک المعبود عمّ امتنانه
لمالکنا القرم الهمام سلام
سلام کما مر النسیم معلنا
بانجم مسکی النسیم مجدد
مستند امارت ومتکاء حکومت مکان معلی مخدوم

سلک اعظم اعلم ملوک عالم مدار مرکز سلک وملت
منبع ومعدن علم وحکمت مناط مناظم امور ملک تو
مصالح جمهور ملاذ وملجاء اکابر زمان ملاذ امن وامان
مظهر امارات تحت نعمان شمس سماء المعارف
مبیح الامال والامانی بیت
محیط مجد ومعالی مدار مرکز ملک
مکین ملک معالی مکان علم وحکم
ملاذ دین ملل جمهور امت احمد
مآب ومرجع مجموع خدمهٔ آدم
منابع حکمش ملت مستصفی
مبانی کرمش عالمیت مستحکم
فمن مآثر المکرمات مشتمل
ومن مناطق الفضلات مستفهم
مهر مناقب میمون او مکارم ومجد
مهر مفاخر اعلام او سماح وکرم
محامد مزید باد ومشکلات امور ملک وملت محارت
خانه معجز نمایش منفسر ومتن نجوم اعلام منصور
بحر وارید مرسلهای سماوی مرصع وبرجیم رماح میمون
همایون بلوامع نجوم معالی مطلع منشورات امور ملکی

با مارات امارت وعلامات معدلت متعلم ومشابهات
احکام ملکی بمبانی اهتمام مبارکش محکم اجرام رام وی
ایام غلام وملوک عالم مسخر احکام محمدی اکرم الکرام
واکمل الاکرام کمینه خادم مخلص ومملوک متخصص مفتر ثنات
استدعات ایام مبارک موجب مسرت میگرداند ومراسم لثم
انامل میمون با قامت میرساند نیاز منوی مشاهدهٔ همایون
ماورآء مدارک افهام ومواد اوهام ومواهب اقدام اعلا
مواصلت وملازمات که اعظم مطالب ومقاصد واکرم
مرادات ومآرب از کرائم نعمایکم مسئول ومساعدت
مدبران مجاری منتظم امور ومقارنت ومقاربت ومحاورت
ومجاورت المامول والموقق مولانا المستعان منه الکریم
وکرمه العمیم مصدر مراسم خدمت ولوازم مدحت جمعه
هفتم ماه مبارک محرمست عمت میامنه از محروسه مملکه حمی
الرحمن عما عما مجاری امور رمن میمنت ملکا نه بر منهج سلامت
ومور داستقامت
شعر
فمذ انتم حسناتم حسننا لمالکنا الکریم المستعان
مدة تمادی وزمان متطاول تا ملازمان مواقف
مکرمه محکم تقدم منیف که مایهٔ مفاخرت ومباهات

علما وعظما وایالت ملوك را مكرم ومعزز گردانید
جز مواظبت بر اتمام مصالح وتنجاح امور ملك وملت
ومثابرت بر استكمال معارف علم وحكمت امری
تابع مبادی والقلم مكارم ومراحم مخدومی مستظهر
ومستوثقست كه بر ضمیر منیر كه مرآة عالم ملكوت
معنی نماید همیشه مقدم وموجود مسرعان وشهبا ن
را مترصد ومترقبست خادم مجلس مطاوعت امر مبارك
مولوی ملكی اعظمی اعلی را در مفردات كلمات ناته بیم نمود
مامول كه ملازمان وسطیفان مجلس عالی قبول فرمایند والام

ایضا من انشایه

الصَّوْمُ وَالفِطْرُ وَالأَعْیَادُ وَالعُمُرُ
مُسَیَّرٌ بِكَ حَتَّی الشَّمْسُ وَالقَمَرُ

خدمات ودعوات كه طیب انفاس مرتاضان دعین وفا
ونطوص نیت معتكفان زاویه صدق وصفا داشته
باشد بجناب آن قبله ارباب قلوب موجه میگرداند
در اثنا آمد ایام مبارك صیام وتضاعیف لیالی كرام
كه بیامن بركات آن بدو زكار ذو كوارا لاحق باد اغلب شرایف
اوقات وكرایم ساعات باتیدای لعكم فی ایام
دهركم نفحات نفس مطیته بردیكها دعوات مستطی

ومستهجر بود كه از مهب شمال وفا نسیم قسیمی واز مصب
زلال صفا قطره قسیمی تشنه شستگان راه فراق وكام
تشنگان بادیه اشتیاق رسد حون تا غایت روزكار
غدار بعادت خویش   از حسكان نسیم وتشنكان زلال
دریغ داشت وحجره داران مرید عون هلال العید در پرده
غیب محجوب ماند بدرنده كه كستاخی نموده تا هنگام انفطار
كه مفتح ابواب آسمان وزمان نزول ملائكه الرحمت است
حون فرشتگان عالم بالا كلبه احزان مخلصان كه بمسكوجود
بر دوام بذكر مناقب آن بدوكرن حضرت الهی مواظبند
بمقتضای عنده ذكر الصالحین تنزل الرحمة منور فرماید
واز روایح انفاس روح گسترده كه تراویح ارواح روحانیان
معطر واح یابد وبالتقاط زواید فواید وباغتراف
ازان منبع فوائد وعوائد كه مایه حور وحور جنان وشراب
طهور روضه رضوانست بهره وبهره جویند وعطایه
ازین در فلك صدر مشاهده روز عید وشب قدر در

بیت

یك زمان وصال تو در یابند
انكه گویند بهر شب قدری باشد
ورشك آنست كه با دوست بپایان آرند
هرچند وقوف حقیقت بسعت ساحت مكارم احتوای

از همكر حعو وحمكان فیاد واشواقا حزكاه حرخ زدن
كلاه میرسد وانخفیف ایوان باوج كیوان میكشد
فَحَقُّ تَمَامٍ وَاللّٰهُ أَهلُهُ وَالتِّلْلَنَا بُدُّ فَهَلِ الشَّطَالِعُ

بیت

طلوع كوكب عید تو میمون باد
كه هست طلعت تو در جهانیان میمون
محال بعد جو ماه از محاق در كم وكاست
ولیك دولت تو چون هلال روز افزون

صاحب دیوان شمس الدین كوت نوشته است

فروغ ملك ملك شمس دین محمد كوت
توی كه مهر ملك مرتبه جان
مشفق كه زمهرت رسید بر دل من
بكشاد آن نوبت عم انس وجان
زبانی وش بلبك بهن نو اهل
خانه بزدیك جوانشوق نامه رخوان
زباد پای با نكوی آتش عزت
با آب چشم غبار كه هست جان
حون عادت سپهر ودوزكار جفا جشم آنست كه مطلوب
ومحبوب را در حجاب تمنع دارند ومقصود دل وجان از آسان آسان

اكابر واكارم وا ثقت كمتر كاه را در مضیق انتظار
نگذارند ومترصد انراه نگاه شوق نداری

بیت

باز آ كه در فراق تو چشم امید وار
چون گوش روزه دار بر الله اكبرست

ایضا من انشایه

لَقَدْ عَادَ عِیدٌ وَالهِلَالُ تَهَلَّلَا
وَبَدْرُ الأَمَانِی قَدْ تَبَلَّجَ وَانْجَلَی

روز طرب روز خوش روز به پا رسید
رایت سلطان عید بر میدان رسید

امروز كه بخت فرخ وطالع سعید از غره غرا عید مطلع
شكر شب قدر بر داشته اند وسكه میمون هلال بر صحیفه
سرخ آینه گون از عین عیش وعشرت نگاشته ساكنان
ربع مسكون رایات نشاط وطرب بر طاق نیلگون
افراشته هر چند مجلس بزم احباب واصحاب بحضور ذمره
ارباب كمال كه سعود سپهر جلال وكواكب ثواقب برج
فضل وافضال اند رونق وطراوت دارد كه جاد بالش
خادم جادم را بفر وزیب خورشید انور ومسند
سدد مركاخ شش رانجمال سعد اكبر تو اندیود

بیت

ماه انجمی طلیعه مهر انورست   ما را جمال روی تو جون ماه در جود

٦٤

برنیاذ پس هر حیلت که ابناء آدم کنند و هر اجتهاد
که نمایند زیادت در بیع و غنات و در اختیار آرزو و امنیت
بر هر تو سل جو بیند ماده حرمان و انقطاع شعر

تعوّدت الحلالَ فلو کرهنا لذیذ وصالها حصل الفراق
الا لیتنا یومًا نعود یومًا فاحکم بانّنا نعلّل الفراق

مصداق این دعوی آنست که کوش جان آوازه جود مخدوم
ملک اسلام شهریار ایران خسرو توران شمس الحق والدین
که روزگار اوامر و نواهی او را رام باذ و جریان افلاک
موافق مرام مشتاق و مروح گشته و بنده کمینه محمد بن محمد
الجرمی خواسته که بهر حون بصیرت کند چون نزدیک رسید
که آن کام برآید و روزگار یک کام پیش آید از غیب اغری
روی نمود که موجب حیرت و سبب حسرت دل و طاقت
شذ و جان در داز افاقت که الحریص محروم مثل شهرت
از آن سعادت باز ماند بیت

فرشته ایست بر این بام لاجورد اندوذ
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

درین حند روز قصاد فرزند محمد از آن جناب رسیدند و اخبار
از جناب همایون و حضرت میمون رسانیدند خاصیت نفس
مسیح داشت که بدان مژده دل مرده زنده شد در باب اجتناب

واحتراز

١٢٤

٦٥

واحتراز از حضرت علیا شمه بر قلم انشا کذشته بود از
داه کستاخی و عبارت میز قدری نویسید که داعی محتجب
و نومید شوذ و فرماید و عزم آن حضرت کند دولت سرمدی باد

جواب

چون ایام و لیالی متواتر و متوالی دران می کوشند که هیچ
آفریده بکام نرسد و هر اندیشه که دل بدان نهاذ بکوشند
تغییر و تبدیل کنند پس سعی و جهد مفید و منتج نیست
و کوشش نافع و مربح نه سالها بوذ تا نماز در روزه و
استمداد همم و دیدن خواسته تا باز لقاء عزیز صاحب اعظم
دستور اکرم اعدل مبارک الرای والقدم شمس الدولة والدین
زید قدره برسند و جهان نو و کهنه بلذ کویند اما

رباعیه

یا دشمن من دوست عجب یار نشد
بالدوست نشاندم دل کو بار نشد
بر هیزم از آن عسل که با زهر آمیخت
بکریزم از آن مکر که بر ما نشست

از عنفوان ایام شباب و ریعان اعوام و سنوات و ساکیل
اتحاد و محبت و اسالیب مودت بین الجانبین موکد و
بنیان آن کاخ مرصوص و از سموم سیکانکی مصون بوده
و روی بقبله حق و از آن جانب مردوز مکتوب صادر شذ

٦٦

و از وقت داعی اهل تتار و کفار بخارا می شوذ
از تو نخستین دام کاحتیمن حیسندی اما از راه عقول سلیم
بر مقتضای شرع مطهر نبوی و احادیث و اخبار مصطفوی
از وی که خرسند کاری کرد رباعیه

یا کوشه قلعه حصاری کرد
می خورد و لعل لبان می بوسد
تا عالم شوریده قراری کرد

مولانا آرا اعظم مجد الملة الغالی

مثال الواجب الامتثال بندکی مخدوم اعظم شهریار اعدل
اعلم مولی ملوک الزمان باسط الامن و الامان ناشر
العدل و الاحسان فخر الدنیا والدین قبوا انشاء خلد الله
دولته که مخلص و دولتخواه را بذان سرباسی و سرافراز گردانیده بوذ
وارد گشت مورد دیدار کرامی شرایط اجلال و تعظیم
و تبجیل و ما یکون من هذا القبیل تقدیم رسانید
و گفت که اهلا و سهلا و مرحبا برکت مطالعه کتاب
کریم ابواب مسرت گشاده و یمن وصول خطاب شریف شعر

عساکر غم روی در بیابان انهزام نهاده
کانّه سرّایح مروق مناجیة من الاحزان تاج اما
از واقعه هایله مخدوم سعید اعظم شهید تغمده الله برحمته
که بحقیقت قطب فلک شاهی و مهر سپهر پادشاهی

١٢٥

٦٧

بوذ حشاشی و نشانی روزگار مذلت نهاد از عجایب بوقلمون
باران حیرت می بارد و از موقف فرقت آن حضرت نه شب آرام
و نه روز آرام دارم آری هر آفریده که پای هستی در سرای عشق
نهاذ قبای الوکاده رسول الموت بر بالای او بریده
و بدست الموت باب و کل الناس داخله جام حتوف
او بر دیده تاریخ سلکی سلک صفات مختلف رخال
خبث می نشانند و دفعه با شر عتاب خونیناب
دل در جوش می آید تعالی الله از این مهم ترتیب کاری
المنة لله که اگر کلزار دولت ملک اعظم سعید باذ
ذبول اجل کشت کل اقبال حضرت در باغ شاه کامی
شکفته شذ ان ذهب الورد فقد بقی ماء الورد
کو کل اشذ حرشذ سر سبزی نهاد و دست در فتراک
من رضی بقضاء الله لم یحزنه ما فاته باید زد و بر
مرکب فاصبر کما صبر اولوا العزم سوار باید شد

مصراع

در مسئله تسلیم قضا باید بوذ

هر کند بنده که گردن ننهد فرمان را بشارت اشارتکه
دربار قضا آمد ملک سعید علی الخصوص درباره هواخواه
غبار ریب و کمان بر دامن آن نتواند نشست حسن
اعتقاد و فرط اهتمام و اعتناء حضرت در حق این

مخلص اظهر من الشمس بود تعهدی که در باب تلطف
و تکفل تعلق نبود اگرچه ستوده جای با الصدق
و صدق تی در ناصیه اقوال و افعال آن ذوی
دریا و نصف و معالی و مرکز دایره حشمت و جلالت
واضح و لایحت اما دریان مخادیم و خدام ابواب
ارمعالی بسته داشته اند در مرغزار دل هواخواهان
تخم تربیت و نوازش کاشته خالصه بوسته عادت
آن خاندان مجد و معالی بوده و صیت عواطف آن
دودمان کوش گردون شنوده رجا بفیض فضل باز
واثق که از مکمن غیب لطیفه که شفقت بقبیل عتبه علیا
تواند بود روی نماید و هرچه زودتر سعیا علی الرّاس
لا مشیا علی القدم بحضرت شتابد ادوار ایام
سلطان سلوک نهار از گردش افلاک افزون باد

ایضا من انشائه

کما بالحیوا انتم و لا بالائی جزع
بل حیث کنت فانتم ابدا معی
انتم نزول فی الفواد و شخصکم
فی ناظری و ذکرکم فی مسمعی

در خدمت جناب مخلص مولانا صدر صدور الاسلام
قدوه علماء الایام افضل قضاة العالم و اعدل الائمة

الامام مشتاق نهایات الفضل و الافضال و متوید
آیات الکمال و الاکمال جلال الملة و الدین عون
کافة المحققین

بیت

آنک در کشف حقایق چون زبان بکشاید
آسمان بر در تاویل نهد مسمارت
آنک لطفش ز دفع حوادث هر روز
کرد معمور اسلام کشید دیوارت

لا زالت ریاع العلم بوجوده ناضرة دعاگوی مخلص
مشتاق بعد از تجدید دعایی که نسیم خلوص از آن
فایح شود و خدمتی که اخوان الصفا و خلان الوفا را
شایسته بود معروض می گرداند بواعث اشواق
سعادت مجاورت و یمن مجاورت آن منبع مکارم زیادت
از آنست که قدم قلم در شارع وصف آن شروع میسر
باشد یا برید وهم و فهم را قطع مهامه و بیابان آن
متصور گردد در آن باب اطناب نمی نماید و چون
عوایق روزگار که حلقه دام بلاست پای بندی کرده
و دیدن صورت بهی را از استیفا حظ خویش محروم
میداند دیدن قلم را وکیل میسازد تا چند روزی
از مستفیدان طبقه افادت مولوی گشته از لذت

ارشاد حظی وافی یابد سایه عاطفت ابدی باد

ایضا من انشائه

ابو فی دولة بقاء الدهور
نافذة الامر فی جمیع الامور

کواکب قدر و جلال مخدوم جهانیان پناه اهل ایمان
مرتع اکابر زمان مشید ارکان سلطان موید تایید
آسمان صاحب دیوان الممالک مطاع کل مملوک و
مالک سعد الحق و الدین غیاث البرایا اجمعین
از افق عنایت ازلی ابدا طالع باد و نتایج ادوار
افلاک مقتضی رضا آنحضرت را مطیع و تابع توفیق
الله تعالی محب کمترین مخلصان که خلاصه وجود را
کمال اخلاص آنحضرت میداند لیلا و نهارا سرا و جهارا
بمراسم دعاء دولت که مایه سعادت اهل بیت قیام
مینماید و چون روزگار مبارک مخدومی از تشرف
میداند که بمطالعه کلمات نامستظم خود مشغول
دارد از اطناب احتراز واجب نمود و برین یک
بیت اقتصار کرد

شعر

فیا ملبسی النعمی التی جل قدرها
لقد اخلقت تلک الثیاب فجدد

اگر از ذره پروری هر وقت آفتاب عنایت مخصص
بمحرری و سفارش افاق آمال این هواخواه منور
گرداند جالب مزید دعاء دولت و جاذب قلوب
ارباب صلاح و تربیت گردد و هل تنصرون و ترزقون
الا بضعفائکم جاه و جلال و حشمت و اقبال در
ترقی باد

ایضا من انشائه

تحیا لک العیدی کعیش یترح ساعة
جعلت له فی القلب احسن موضع
فلولا رجاء الوصل ما عشت ساعة
و لولا مکان الطیف لم اتهجع

محمد و بدین صورت بر از بارگاه جهانپناه الملک اعظم اعدل
ملوک العالم السلاطین الاسلام منبع آلاء الانعام غیاث
البریة و حامی الرعیة و لی الحظ الجسیم العلیة و المذکور فی
کل لسان بالجلال السنیة نصرة الدنیا و الدین خلاصة
الماء و الطین متع الله بطول بقائه و نشر الویة
المخلصین محروم مانده اما دیدن دل بالتحاد ذات شاهد
کمال ذات و جمال نمالست و نقش بند عقل صورت جلال
آنجناب در نظر بصیرت جان نگاشته که کمد و نادر کردن
جان انداخته و ملک خط در لرزه لا زوال و زوال الشمالی
گردانند

۷۲

بوفای تو که کوخشت شد از گل من

یکجان ز دل من مهر و وفای تو بود

ذرّه ذرّه اجزای من مسکین نیست

کو نه آن ذرّه متعلق بهوای تو بود

از خانهٔ غیب مکنونات قضایا قضا نقوش قدر صورتی

میخواهد که دیده بموافقت دل مفتوح یابد و چندروزی

از لذت جمع که عبارت از محاوره اخوان الصفا و خلان

وفات محظوظ شود شعر

ما شکوه یشکو ما بقلبی و قلبه

ولا انا اعلی شکوی اخیه امین

بعد از تجدید وظایف دعا دولت و خلوص خدمت

معروض میگرداند که حکمی که در باب حشم و استرداد طایفه

متفرقه که حرمان از سعادت در سلک ملازمان محل حکم

و ایالت یافته اند فرموده بود با متثال مقرون داشت

و سعی نمود تا اسامی دیوانه داران باب نوشتند و غلامان

سپردند امید که مبلغ مقصود باشد باقی شرح احوال

چون از حسن مقال فلان بمسامع شریفه خواهد رسید

دعا گوی بدو لغواه تکرار و اطناب ابرام نمی نماید و

استظهاری که بملک اعظم بجناب جنات مآب داده

از وصف مستغنی میداند و صاحب عالم را که جهنیه

۷۴

در دوستی نیاید هرگز خلل ز دوری

کو در میان جان مهر تو بود خدایی

در این چند روز تا از حضور با حبور محروم دور افتاده است

شد اید آن بوصف و شرح محتاج باشد که گاهی بخاطر

ما طور که لوح محفوظ عبارت از آنست گذرانند بیت

کو بگذرم بخاطر تا از کار دور نیست

ما شاک نیز بر دل دریا گذر کند

کو چه دوم تربت کن زالک فرخورشید را

نیست مانع قرب و بعد از طبع کو مید دوری

بعضهم

امداد دوستی ملازم برادر ایشان بعد

قیود دور دنیا مهیا هزار انعام لطف

دعا گو ببیع بتبیع محبت و ولایت اخلاص

یحیی کرم با عنایت جناب عالی التفات قبول زمان

مذکور کند ب با نعطاف مقصود بنام ابدی و محبت ایام اکثر

ات و جون سبب مطلع نیست بعالم شعر

تعالی که کتب مضمار و رتب ملالت الفت دنیا

سلام ملال التراب خیالات آن کشت بر

۷۶ ۱۲۸

اجارت و دوا خلاص خدمت قصب السبق از اجوار روزگار

ربوده و احرام کعبهٔ آمال الابرار بسته از سایر مستغنی

و من الله التوفیق و هو تحقیق آمال الراجین حقیق

جهان بکام و مقام رضا حاصل محمد و آله الکرام

رکن الدین مسعود متوبه

سلام الله ما تلی المثانی علی تلک الفضایل والمعانی

صفاء زلال صدق و اخلاص را بغبار رعایت رسوم

مکدر نمی کند سلام الله و رحمته و برکاته علی نفسه

الشریفة القدسیة و ادام الله افضاله و کثر فی الملک

و الاسلام امثاله شعر

نحن اللذان تعارفت ارواحنا من قبل خلق الله طینة آدم

هنوز سلاله ازمان از باد زمجد دلجهات نزاده بود

کو دل شکر ای دست من و عشق تو زاده ام شعر

سلام علی العهد القدیم سلام چون محبت اساسی

یاد در دل و جان راسخ شده است از قلت ملازمت که

التحفیف نوع من الخدمة خلل و زلل نمی پذیرد شعر

انما هو الکرب فی الفؤاد قراح

ان کان ما بین النفوس قراح

۷۵ ۱۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم

صنوف شکر و سپاس سزای حضرت ذوالجلالی است که منشیان
دیوان ابداع و اختراع منشور ایجاد بطغرای امر کن او نوشتند
و محرران کارخانهٔ قضا و قدر در حکم قاطع او مقادیر خیر
و شر مقدر کنند واجب الوجودی که ذات بی کیفیت

اومنبع خیر و جود است **بيت**

اثر از صنع او و جای خالی از فضل او

خلعت الله کرد تفضیل انسان کرده الله

تعالی شانه و توالی احسانه و تحف درود و سلام نثار روضهٔ
منوره و مرقد معطر سید دیوان رسالت و خواجه مسند نبوت
انسان العین وجود و نخبه و نقاوهٔ کل ما هو موجود نبی

امی امین **بيت**

پیش رو قافلهٔ بشر بین مردمک دیدهٔ عین الیقین

از لب او نیم نی سلسبیل بر شکر او مگس چون جبرئیل

رسانیدن نامه که اسرار عالم غیب منسوب
صفا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و رضوان و تحیت
فراوان بر اهل بیت و یاران او خصوصاً بر قطب اقطاب
روزگار و مقدم و پیشوای ابطال در روزگار

هارون است و در آن صاحب فتوت **بيت**

درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش

خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

اما بعد چنین گوید محرر این رساله و مقرر این مقاله
فقیر حقیر نعیم بن محمد عباسه شهرستانی ارشده الله
صراط الصلاح که از چند ورق در بیان قوانین و قواعد و آداب
ترسل و انشا بحسب التماس بعضی از عزیزان تحریر یافت
و القاب اهل روزگار بر ترتیب مراتب و مناصب ایشان
بقدر وسع ثبت افتاد بحکم مطالعان خانه که عند العثور
علی الخطاء و السهو بعین اصلاح مبذول فرمایند و التوفیق
من الله و این رساله بر چهار باب مرتب کردانیده باب اول
در مقدمات این فن باب دوم در مراتب و القاب ارباب مناصب
باب سوم در نامها بطریق شوق و آرزومندی و جواب آن
باب چهارم در مکتوباب از هر جنس رقعهها و متفرقه و فواید مختلف

باب اول

در مقدمات این فن

تعلیقه منشیان و طریقه کاتبان آنست که در انشای مکتوبات
و صدر نامها و ذکر هر کس و هر چیز بدعای مناسب

رتبه و منصب او مقابل دارند چنانکه **سلاطين را**
خلد الله ملکه و سلطانه و خلافته و افاض علی البرایا
احسانه و رافته خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه
خلد الله سلطانه و اوضح علی العالمین برهانه خلد الله
سلطنته و ابد مملکته الله مخلد ایام سلطنته
الی قیام الساعة **حرم سلاطین را** خلد الله سلطنتها
و ابد مملکتها **ملوک را** خلد الله جلاله شید الله
ارکان دولته زیدت معدلته زید دولته
نفذ الله امره **وزرا را** خلد الله ظلال عواطفه
و احسانه علی مفارق العباد الی یوم التناد خلد
الله ظلال عاطفته و مرحمته علی کافة البرایا
اعلی الله تعالی شانه و جعل فوق الفرقدین مکانه

حرم اکابر زیدت عظمتها خلد جلالها خلد
دولتها دامت عصمتها دامت عفتها **ارباب مناصب**
اعلی الله قدره رفع الله قدره عظم الله تعالی جلاله قدره
ضاعف الله قدره اعز الله انصاره و اشیاعه عزت انصاره
عز نصره و مد عصره عزت انصاره و اعوانه مدت
اعصاره و ازمانه **صلحا را** زاد الله قدره
زید قدره و کثر اجره قل بره زیدت افضاله و زید شره

لا زال معظما ادام الله علوه دام عزه دام توفیقه
قضاة و علما اعلی الله تعالی شان الشرع بعلو
الغراء بمکانه و وفوره کلامه مهد الله قواعد الدین
برایه المتین شید الله ارکان الاسلام ببقاء ایامه
مشایخ و متصوفه مد الله تعالی ظلاله علی
مفارق ارباب السلوک افاض الله برکاته علی کافة
البرایا یدیم الله تعالی میامن انفاسه الشریفة القدسیة
نقبا و سادات ادام الله سیادته و قرن بالخلود
سعادته دامت سیادته لا زال ینبع لبان السیادة
بالسعادة و الاقبال **طلبهٔ علوم** ادام الله تعالی
فضایله کانت فضایله زیدت فضایله کما طابت
شمایله دام فضله زید فضله **اوساط الناس**
دام توفیقه دام شرفه دام عزه دام تمکینه
پدر و جد و برادر بزرگ مد الله تعالی ظلاله له
مد الله ظلاله لا سلب الله ظلاله الوارف و امد علی
مدی الدهر سحائب العوارف برادر کوچک و فرزند
ابقاه الله و وقاه متع الله بطول بقائه و اقر عینی
ببقائه طول الله عمره اطال الله اعماره طال عمره
اطفال را انبته الله نباتا حسنا نجحه الله

٨٠

باحسن العادة جعله الله من الشعداء المقبولين
اسعدك الله غايب را ردك الله الينا سالما غانما
بيمار را شفاك الله شفاء عاجلا مصاب را

فصل

جبر الله عزاءه واعظم اجره
در دعای خیر که کتاب را رعايت آن لازم باشد كعبه
معظمه زادها الله تكريما وتعظيما شرفها الله
حرمين را زادهما الله شرفا مشهد مقدس و روضه
منور وتربت معطر قدسهما الله نورها الله طيب
الله مضجع ساكنيها حضرت اعلى اعلاها الله تعالى
واخص ها الشعادات جناب عالى لا زال عاليا جناب
رفيع لا زال رفيعا سده اعلى وقاها الله عن البليات
والحوادث دار الملك صينت عن الآفات صانها
الله عن نزول النوازل سريرا على شيد الله قوائمها
ارسى الله قواعدها دولت قاهره ادامها الله قرنها
الله بالخلود الى اليوم الموعود خزانه عامره عمرها
الله عساكر منصوره نصرهم الله معسكر همايون
حفت بالفوز والنصر اعلام عاليه لا زالت النصر
خافقة دوستان را كثرهم الله دشمنان را كسرهم
الله لشكر خصم را فرق الله شملهم اباد الله خضراءهم
ظلم را كفى الله شرهم محا الله رسمهم سايع عالية
تلت بالمسار اسمعها الله البشاير ذات بى همال

٨١ ١٣٢

وقاها الله عن عين الكمال راى عالى لا زال عاليا
راى انور لا زال منيرا فتنه وشورش ابدلها الله
بالامن والامان قحط وتنگى ابدلها الله بالخصب و
النعمة الدعاء على الاموات سلاطين را انار
الله برهانه مشايخ وعلما را قدس الله روحه العزيز
قدس الله روحه واذر عليه فتوحه قدس سره رحمة
الله عليه انزل الله عليه مجوحة الفردوس روح
الله روحه ديگران را طيب الله مرقده طيب الله
مضجعه كتاب كرا ه نور الله قبره سقى الله ثراه
غفر الله ذنوبه عفى الله

فصل

در ذكر ماهها محرم را فاضت بركاته زاده الله
تعظيما صفرا ختم بالخير والظفر ربيع الاول
وربيع الآخر زاد الله بركته جميدى الاولى وجميدى
الآخرة عمت ميامنه رجب عظم الله قدره شعبان
عظم الله شانه رمضان جعله الله ميمونا مبارکا
شوال خصه الله باليمن والاقبال ذى الحجة اتمها الله
بركتها ذى القعده زاد الله شرفها عيدا اعاده الله
الينا نوروز احدد الله سعوده رجب الشهر الله
الاصب نويسند محرم را شهر الله الحرام ودر نازل
ماه را غره نويسند ونيمه را منتصف وآخرا سلخ

٨٢ ١٣٣

فصل لا بغايره محبة مخلصه
بدانك كه ايمن كاتب عجم خانان كه القاب سلاطين بر
عنوان نويسند ودر نامها قران عنوان نويسند اما ماهر
از روزگار در متن نامه سلاطين وامرا ووزرا وارباب
مناصب بر دعاى كه بديشان مخصوص باشد اكتفا مى نمايند
والقاب را تمامى بر عنوان ثبت مى كنند واز شيوه رغبت
وطريقه خوبت چنانك ملازمان حضرت اعلى سلطان
اعظم مع تمام الالقاب فتح كرده بعز عرض رسانند يا
بجناب باركاه جهان پناه شهنشاه عالم متقبل داشته بموقع
عرض رسانند يا ملازمان حضرت وزارت پناه ابخراه
بموقف عرض رسانند يا از بنديكه در حضرت وزارت پناه
اعلى الله شانه در وقت عرض ايد يا بعز ملاحظه ومشرف
مطالعه حضرت امارت پناه محظوظ كردد وبر عنوان
مكتوب حكم سلاطين ووزرا نويسند كه خواجه اعظم
مقرب الحضرة ملك الاسنا شهاب الدين عنبر فتح كرده
بعز عرض رسانند فاتحه بر عنوان رقعها اين
الفاظ نويسند تقبيل الارض العبودية من قواطع
الاخلاص الدعاء من فحوى المحبة الدعاء المشوب
لدى خلاص الاخلاص الدعاء الصادر من صميم
الفؤاد اقامة مراسم العبودية تقديم وظايف الاخلاص

٨٣

فصل ارباب انشا هر جزو رسائلى كرده
خاتمه مرغوب طباع سليمه باشد پسنديده داشته اند
چنانك پادشاه فريدون فر خسرو كيخسرو آيين داود
دارا مرتبت شهيد بار جهانگير شاه كشوركشا ... بر
صايب تدبير آصف صاحب تمكين ذات ملك صفات
حضرت فردوس نكهت جناب جنات مآب بساط
فلك قسط دركاه گردون اشتباه ايوان كيوان رفعت
همت كيميا خاصيت رايت نصرت آيت سرير گردون
فرساى بداى ممالك آراى ذهن مشكل كشاى عنان
آسمان سرعت خامه گوهر بار قلم سحر نگار درر نثار
زبان قضا امضا كف دريا عطا مواكب كواكب عدد

فصل در اثبات اسامى كاتب

اقل العبيد واحقر الخدام اقل المماليك بنده كمترين
سگان درم خريده بنده كمتر وذره احقر بنده كمينه وچاكر
ديرينه بنده دولتخواه وچاكر بى اشتباه بنده صادق
الاخلاص مخلص مشتاق ومعتقد نفاق داعى مخلص
ومثنى متخصص دولتخواه حقيقى بنده جانى محب معتقد
عبد المشتاق المشتاق الى لقايه المشتاق الى
تقبيل انامله خادمه المخلص مزيد المعتقد
داعيه المخلص الذاكر لمسارته ... الشاكر

الدعاء الوادد عن خلوص الوداد وحسن الاعتقاد
وصیت وظیفه کتاب وطریقه
منشیان آنست که در مکتوب چند چیز را رعایت
کنند **اول** آنکه بیاض بین السطور مساوی
بگذارند وقانون خط بیک طریقه از مفتتح تا مختتم
آن نگاه دارند **دیگر** آنکه میان دو دعا در
یک سیاق تعظیم جمع نکنند چنانکه ساحت جلال
مخدوم جهانیان خلد جلاله مهبط وفود سعود باد
بلکه چنین نویسند که حشمگاه جهان پناه مخدوم جهانیان
ابد الدهر مورد صنوف اقبال باد وخلد جلاله نویسند
دیگر آنکه از مغایبه بحکایت نفس متکلم نقل نکنند
و ننویسند که بنده بدان حضرت آمد و بعز عرض رسانیدم
بلکه نویسند که بنده بدرگاه آمد و بعز عرض رسانید
دیگر آنکه صورت خط را از عجم و نقطه بسیار
نگاه دارند مگر در موضعی که اگر معجم باشد بلفظی دیگر
مشتبه گردد چنانکه تجشم وتخشم وتغییر وتعبیر
ومجاورت ومحاورت **دیگر** باید که در مکتوبات
حرم نشینان ذکر شوق وآرزومندی نکنند وابیات
شوقیات ننویسند بلکه بر دعای اختصار نمایند وحالی
که باشد در سلک تحریر کشند وصلی الله علی محمد وآله

باب دوم

در نامهاء ارباب مناصب واصحاب مراتب

مکتوب سلاطین

بادا مرصع افسر اختر از سعد چتر سپهر سکه خورشید سای شاه
آستان حضرت آسمان رفعت سلطان اعظم خسرو معظم بند
کشور گشای پادشاه اسلام زبده سلاطین هفت اقلیم
افریدون دارا درایت اسکندر حشمت رایت سلیمان سریر
درزوری نوشیروان بارگاه دادگستر حامی بیضه مملکت
حارس سلطنت سلطان شرقین وخاقان خافقین
ملجاء اعاظم السلاطین فی زمان العالم والظاهر خاقان
سلاطین آفاق وارث سریر جم باستحقاق مالک ملوک زمان
ممهد قواعد العدل والاحسان حافظ بلاد الله ناصر
عباد الله ملاذ اعاظم الخواقین ظل الله فی الارضین
خدیو کشور خلافت وسلطنت منبع زلال المعالی والایالات
متولی الملک غیاث الدین بنو خلق
شعر
تمساز عن کلهم والناس اشباه
داور دارا سیاست کز شکوه هیبتش
پشت انجم قامت سپهر کرده اند
بر جم رمحش نجوم کسوف بسته اند
قبه حتر شرف کوی ماه انور کرده اند

غیاث الحق والدنیا والدین جلال الاسلام والمسلمین
مدی الایام مقبل شفاه جباران جهان ومسجد جباه
کامران دوران زادی ومرادی عظمتش برتر قبه کیوان
وسایه چتر سلطنتش رونق عالم وعالمیان سایر باد
بالنبی الابطحی ووصیه الالمعی کمترین بندگان درگاه که
وسته کمر طاعت وانقیاد بر خاصه خدمتکاری بسته
است ودر موقف کلات فرمان بر داری قدم ثبات
ایستاده زمین حضرت فلک مثال بلب ادب واستکانت
وخضوع ملثوم داشته در اواسط شعبان المعظم عت
نیاز مندی وسیله ان ضراعت بعز ادراک ومقابل ضمیر انور
افتاب خاصیت که نتیجه منظور تحرز ورشک آینه
اسکندری است میگذراند که بعز عرض وزراء کامکار بسامع

نوعی دیگر مکتوب سلاطین

سراپرده سلطنت ومراد وعظمت خدایگان جهان شهنشاه
دوران مرزبان کشور ایران ملاذ ومقتدای شهریاران عالم
ملجاء وموئل صنادید اولاد آدم متولی سلاطین العرب والعجم
مالک رقاب الامم دریای کوهر جود کوهر دریای وجود
زبده عالم امکان بخشنده خزاین خروکان خسرو کامران کامکار
شهریار

شهریار ملک بخش دیر دار سایه فضل الهی شکوه دیهیم پادشاهی
نظم
مهدی دجال کش فتنه سوز
هرمز کسری وکسری فروز
خضر سکه ددرموسی بیان
حاتم حیدر دل خسرو نشان
علاء الحق والدنیا والدین بر قبه کیوان ونارک کردون
گردان افراشته باد وحضرت آسمان رفعت مقصد وفود
تاییدات ربانی ومطرح اشعه سعود آسمانی باد واولیاء
دولت در متکاء جلالت ومسند کامرانی وحشمت نشسته
واعادی حضرت بکمند خذلان وخسار در محبس ادبار بسته
بالنبی محمد وآله کمترین بندگان تراب عتبه جلال که
بوسه جای قیاصره زمان وسجده گاه اکاسره دوران است بلب
خضوع وعجز وانکسار وسینه دوام ایام سلطنت وخلود
اسباب عظمت از حضرت باری عز اسمه بالسن ماحضر اقواه
در مظان استجابت دعا درمیخواهد واز سر صدق میگوید
بیت
جهانت بکام وفلک بنده باد
قضا یاور وبخت فرخنده باد
سپهر برین تختگاه تو باد
زمان وزمین در پناه تو باد

ازدوری کستاخی وکجرات وازفرط انبساط وجسارت
برای وزرآء کامکار عرضه میدارد که

مکتوب اتابک لر

تختکاه اتابک اسلام　خلد الله ملکه ابدا
باد تا انقراض دور فلک　از حوادث مصون بدغم عدا
بسیط عرصه مملکت بطلوع ماه رایت ملک آرای جناب
اتابک اسلام اعدل واکمل قهارمه واکابر ایام وارث
ملک وسریر کیان اتب واحب ملوک ایران محیی مراسم
جهانداری ممهد قواعد شهریاری قوت بازوی مسلمانی
فروغ باصره صاحب قرانی نوارنده اعلام دین ودولت
فروزنده رخسار ملک وملت خسرو صناد ید آفاق شاه
ملوک غرب باستحقاق افتخار جابر عجم مشید قوایم سریر
دارا وجم سایه الطاف رب العالمین المؤید بتاید الملک المنن

بیت

سلطان تاج بخش که درکبریای او
از غایت تعظم حیران شود عقول

رکن الدنیا والدین نصرة الاسلام والمسلمین منور باد
واوامر علیه آنحضرت را روزکار مأمور وتیغ داد کستر مدبر
امور جمهور مهر شفیع یوم النشور بنده کمینه وچاکر دیرینه

 ١٣٦

اوراد دعوات مرتب وموظف داشته دوام دولت که
طرح ملک وملت بانتظام آن مزین ومنوطست ازحضرت
واهب لزغایب عز شانه وعظم سلطانه می طلبد یا ز
واثقا بتقبیل سده سعادت مآب اقبال انتساب
ازمنال ادراک متجاوزست نیل آن دولت واحراز آن کرامت
از آن کرم مسبب الاسباب روزی باد بالنبی وآله الابرار
این بنده نامه محترم احکام نمیمه ارادة الملک اصفهان
صانها الله عن الحوادث الحدثان درحالتی که یمن همت
خسروانه جریان احوال برمناهج امانی وآمال والحمد لله
علی شیوع نعمایه درموضع عرض می آورد وبرای وزرآء
کامکار ونواب نامدار انهای کند که

نوعی دیکر هم باتابک

جناب عالی اعظم اتابک　که از شرف بود افلاک طایع
چو سطح آسمان از اوج رفعت　معلی باد وما مون از وقایع
بارکاه مملکت پناه خداوند دارای دوران وارث سریر
کیان اعظم اتابک اسلام مخدوم ملوک هفت اقلیم نور
باصره جهانداری قهرمه وشلع کامکاری خورشید آسمان
عظمت وجلال حشمت ابواب دولت واقبال موسس مبانی

الاسلام منصور الالویة والاعلام روی زمین را صفت
عنوان صحیفه معدلت کوهر بحر شاهی معدن الطاف

بیت

واعطاف نامتناهی باد
طراز کسوت کشورکشا یی　نکین خاتم فرمانروایی
نصرة الدنیا والدین ابد الله هر مستحق دولت واقبال باد
واولیاء دولت درجهان بالش عز وناز فارغ ومسرور باد
ومدار فلک دوار بر مقتضای مراد خدمتکاران بحق
محمد خیر معد وعدنان بنده کمینه مراسم زمین بوس
عرضه داشته برای عالم آرای عرضه میدارد که

مکتوب بملوک

ابق الله دولته بقاء الدهور　ناقد الامر فی جمیع الامور
والاحباب معدلت مآب خداوند ملک اسلام خدایکان
ملوک ایام شهریار زمان وارث ملک سلیمان اعدل خسروان
جهان اتب ملوک عالم موئل صناد ید بنی آدم مدار مرکز
ملک وملت منبع اقبال ودولت مجار وملاذ اکابر
زمان مقصد ملوک ایران

بیت

خسرو سلطان نشان انکه از علو مرتبت
روزکارش عنوان الاصغر نویسد درخطاب
مظفر الدنیا والدین اعتضاد الملوک والسلاطین

 ١٣٧

حوادث مورد مواهب الهی ومصدر اصناف اوامر ونواهی
باد بحق کمترین دوغ اجـقر

بیت

اتیک بیوسته درخلا وملا　اغ کوید دعای دولتت
وایک از بهتر رضا لبکر　اغ خوید بقای دولتت

تا بدرکاه سپهر پناه بلیل اعزاز واکرام وتبجیل وما یکون
من هذا القبیل نوسیده دوام دولت غرا که طراوت
طرح ملک وملت بدان منوطات ازحضرت یزدان میطلبد
وان دعاء المخلصین مجاب بوسیله وذریعه این ضراعت
خود را مذکور خاطر فیاض میکرداند وبرای نورکه مغبوط
جام جهان نمای است عرضه میدارد که

نوعی دیکر هم بملوک

هزاران کام دل در دامنت باد　هزار اقبال درپیرامنت باد
دلت پرآرزو وکامران باد　مراتب آرزو باشد خان باد
جناب ملک اسلام ملاذ ملوک ایام مدبر ممالک بر وبحر
باسط بساط الامن والامان موسس مبانی العدل والنصفة
موئل الضعفاء والمساکین اعتضاد اعاظم السلاطین
فروغ باصره دین پروری کلکونه چهره دادکستری شهریار

شهربخش کشورگیر ملک بملک دارصایب تدبیر
خسرو عادل جلال الدین اکبر که
بیت
ذو الجلالش کامران مملکت
مصطفی عزمی علی رزمی که هست
ذو الفقارش پاسبان مملکت
مورد فیض فضل الهی و مقصد اقبال و دولت نامتناهی باد
بنده کمترین که داغ اخلاص بر جبین جان دارد کمر خدمتکاری
بر خاصره محبت و ولا بسته است شب و روز بدعاگویی
دولت ابد پیوند مواظبت مینماید و میگوید **بیت**
هندوی زمین بوس در بارگهت باد
بیرون که بود حارس محروسه سابع
و در موقف جلال بعز عرض همایون نواب میرساند

مکتوب حرم سلاطین

ای حریم حرم پاکت فردوس برین
حضرت کعبه اسلام و درت قبله دین
عرش بلقیس کجا کرسی مهد تو رسد
نرسد کرسی مهد تو بجز عرش برین
شادروان عظمت و جلال و سراپرده دولت و اقبال بندگی
حضرت علیا سلطنت پناه خداوند خدایگان خواتین جهان

مروج کبریا حضرت سلطنت پناه خداوند خواتین عظمی
بانوی جهان مریم اوان بلقیس الزمان مالکة رقاب الامم
المخصوصة بعنایة رب العالم عنصر عصمت الهی که هر کان
پادشاهی شایسته نظر الطاف نامتناهی خدایگان
خواتین عصر ملجاء خواقین الدهر عصمة الدنیا و الدین
بجنود و تری الملائکة حافین من حول العرش محفوف
باد و عماری سلطنتش بوفود و انزل جنودا لم
تروها مکفوف و اسباب جهانداری و سلطنت
مهیا بمحمد و عترته البررة الاخیار بنده درگاه کوشه مهد
عصمت و طهارت که عروة وثقی ارباب دین و دولت
است باب ادب مقبل داشته دوام ایام پادشاهی حضرت
الهی میطلبید و هو حقیق بجاء الراجین حقیق بیت
اطلس کلرو خرخت دامن خرگاه باد
چنبر سپهر ساحت حلقه درگاه باد
در مقام جرات و صدد جسارت آمده بعز عرض میرساند که

مکتوب امرا

جهانگشایا منشور خسروی باد
بغیر نحت تو منشور را نبود نشود
خدای عرش ترا ناصر و ظهیر نصرت او
لوای عزم تو منصور تا شنح الصور

 ١٣٨

بانوی مملکت ایران خدیو کشور عصمت و طهارت خلاصه
مخدرات مهد عفت و نظافت ملکة ملکات الزمان ایسه
الدوران خدیجة الدهر بتیر العصر ناصیة الویة السلطنه
رافعة معالم المملکة باسطة بساط الامن و الامان
ممهدة قواعد العدل و الاحسان عصمة الدنیا و الدین
صفوة الاسلام و المسلمین باوج سماک و قمه افلاک
افراخته باد و مهد اعلی تا یوم النشور متکاه سلطنت
و مسند شاهی و عظمت بیت
دایم ملازمان حریم طهارتت
سرنگران روم و ختا و تتار باد
بنده کمترین دوام ایام سلطنت و تضاعف اسباب جهانداری
و عظمت آنحضرت باری عز شانه مستدعی میباشد
ورد علما قدسیان از غیب آمین گفته اند اوایل ربیع الآخر
بموجب شرایعه مصنع شده بنیاد یافته بود
کاشانه شعاع آن تربیت عرضه میدارد که

نوعی دیگر بحرم سلاطین

مهد اعظم مریم ایام بلقیس زمان
چتر اعلی عصمة الدین سایه برود دکان
مهر عصمت ساحت میکند حکم عدل
افسر شاهان عالم آشهان شرساب

 ١٣٩

رایت معدلت و لوای نصفت خداوند امیر اعظم اعدل اکرم
سلطان الامراء فی العالم مرزبان کشور ایران لشکرکش مرز
توران نوئین دارا فر جم فرمان انوشروان جهان رستم
دوران زینت و شکوه مملکتداری شایسته مسند کامکاری
اسکندر روزگار تهمتن روزگار **بیت**
داور مهدی سیاست مهدی آیت پناه
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
مظفر الدنیا و الدین تا دامن آخر الزمان بر قمه فلک
اثیر و ذروه چرخ مستدیر افراشته باد و اولیاء دولته
بنم شادمانی نازان و اعداء مملکت اگر دنداز خشم کنند
خذلان مقید بنده دولتخواه لیلا و نهارا دوام دولت و خلود
عظمت آنحضرت بادعیه مستجابه از رب الارباب عم نواله
استدعا میکند و بموقف عرض میرساند که

نوع دیگر بامرا

تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود
لشکرت از انجم و از ذره افزون باد و هست
مهر رویت همچو روی مهر پرنور باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح کلگون باد و هست
اعلام نصرت شعار و الویه فتح دثار خداوند نوئین اعظم امیر الامراء

ذي العالم مرزبان کشور ایران خسرو امرا جهان
خدیو عرصه امارت وجهانداری شهریار تخت حشمت
وکامکاری والی ولاة السیف والقلم مویل صنادید
الامم شکوه کوکبه کامرانی زینت سلطنت وجهانبانی

بیت

جهانی بجوهر هنگام کرد
چراننی کرکس اندر نبرد
زبانی باذ ناوردگاه
فشانند خون از سیاه
بزم اندرون مهر گیتی فروز
برزم اندرون نره پیل سوز

غیاث الدولة والدین بوفور نصرت وتایید محفوظ باد
کمترین بندگان که غاشیه خدمتکاری بر دوش جان دارد حاشیه
بساط کردون بسطت بوسه داده مراسم عبودیت ووظایف
خدمت تقدیم میرساند ودوام ایام معدلت از حضرت
عزت تعالی وتقدس در اوان استجابت دعا می طلبد

بیت

رایت دولت برایت جاودان منصور باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد

مکتوب وزرا

آزش

آوزش حضرت دستور دستور باد
جاودان حشم بدان جاه وجلالش در باد
حضرت اعلی وزارت پناه مخدوم جهانیان صاحب صاحب
قران آصف سلیمان مکان اعظم خواجه جهان سلطان
الوزراء في العالمین مرتب اعاظم الملوك واعادل
الخواقین ناظم مصالح العالم ناشر الویة المعدلة
في الامم خداوندگان وزراء عالم ملاذ صنادید عالم
خسرو خطه صدارت سلطان کشور وزارت دستور
سلطان نشان مدبر امور جهان ناسق مناظم امور

مصراع

مرتب مصالح جمهور
سکندر رایا خضر الهام آصف رای جم فرمان افتخار ونظام
جهان خلاصه عناصر وارکان زبدهٔ مخمضة الماء والطین

بیت

مشیر الملوك والسلاطین
سکندر جناب احمد خضر دانش
فریدون رکاب آصف مراتب
ضمیرش مهبط ریاح فضایل
جنابش محط رحال مآرب
انسان حدقه زمان بدر سپهر عدل واحسان نظام الدنیا
علی الاطلاق صاحب دیوان ممالك الآفاق جلال الحق

والدنیا والدین تا انقراض ادوار سپهر معشر عز و
جلال ومستوکر دولت واقبال باد اقل ممالیك
عتبه گردون آسای ونقد روانی که ملتمس شفا بخشیان
است بلب اعزاز ملثوم داشته دوام نضارت ریاض
جاه ومعالی آنحضرت بادعیه مخلصانه مسالت می نماید
ولا یزد دعا ارباب الاخلاص ازروی انبساط بر خاطر
فیاض که مطرح اشعهٔ تجلیات عالم غیب معروض میکرداند

نوعی دیگر هم وزیرا

ظلال جاه تو پاینده باد وخود باشد
که هست ذات شریفت خلاصه انسان
جهان مباد ز تو صاحب القران خالی
که لایقست تو جاه وعمر جاویدان
ساحت جلال مخدوم جهانیان دستور سلطان نشان
منجز ومقتدای ارباب مناصب موکل وملاذ اصحاب مناقب
واضع قوانین العدل والانصاف قامع اساس الظلم و
الاعتساف مالك ملوك الوزراء في الزمان ملاذ ومقتدای
اهل جهان کهف المشرقین واعتضاد ملوك الخافقین

شعر

سلطان ارباب المناصب کلهم
وتسیخ وجودهم علی الاطلاق

کال

کال الحق والدین مورد وفود سعود باد وسایه جهان
پناهش تا زمان انقراض زمان بر سر جهانیان مبسوط
کمترین بندگان حشمکاه جلال که محط رحال آمال جهانیان
است بلب عجز وانکسار بوسیده نموده با آفتاب ضمیر
انور که محسود مرآة اسکندر است عرضه میدهد و حال
فقر وفاقه وعجز جهد وطاقت معروض میکرداند امید
که ملتفت نظم احوال پریشان این کمینه شده عنان ضمیر
صوب احسان در باب این کمینه معطوف فرمایند پیش
ازین مجال انبساط ندارد جناب اعلی پیوسته مقصد
وفود عواطف ربانی ومنزل قوافل لطایف سبحانی
باد عقود ملك وملت بواسطه رای عالم آرای منتظم
وامور دین ودولت برابطه اقلام اقلیم گشای ملتئم
وهکذا دعاء لا یزد لا تم صلاح لا صنافي البریة شامل

مکتوب قضاة

برخور زمال وجاه که در مسند قضا
مکتوب عز تو برد از سجلت
مسند جاه وعظمت ومتکاء عز وصدارت ومنصب
شرع وفتوی ومصدر علم وتقوی ممکن معلی مخدوم مولانا
اعظم اعلم اعدل قاضی القضاة ووالی الولاة وخلیفه العجم

سلطان اعاظم العلماء فی العالم مربی افاضل الامم مالک
ازمّة الشرع والفتوی مبیّن الحلال والحرام ممهّد
قواعد الاسلام محیی الشریعة الغرّاء ناصر السنّة
الحنیفیّة النّحمة البیضاء شعر
من لو عصی الافلاک کان فداً امر
اثوی بها بعد الحراک سکون
جسم المآثر حیث سار رکابه
نشر الجناح الطائر المیمون
مدبر قوانین دین و دولت مرتب مصالح ملک و ملّت
سلطان الائمّة والافاضل الفارق بآثار المتین بین
الحق والباطل بیت
پادشاه عالم خرد دانشمندان
آنکه با اهل معانی است ابادی شهست
مرجع الزمان شافعی الاوان نعمان الملة الزاهرة
امام ائمّة الدنیا علی الاطلاق ملاذ علماء الآفاق
فلک سطری دیوان کمالش جهان شعری دیوان جلالش
علم الهدی مربی اعلام العلماء فی الدنیا جامع الاصول
والفروع حاوی اصناف المعقول والمشروع رکن
الحق والشریعة والدین مرتفع باد و دست نوایب
زمان از دست صدارت انتساب و جناب شریعت
مآب مصروف و مکفوف محمد و عترته الکرام

بنده کمینه زمین حضرت بل خضوع و خشوع بوسیده
دوام اتساق عظمت و خلود انتظام اسباب حشمت از
حضرت واهب الامانی عز شانه بادعیه صالحه درخواهد
نظام کار جهان در جهات اذ مطیع
پناه دین خدای جهات باد پناه
مکتوب نقبا
یا ابن الرسول و کلّ ارید لک مدحة
هذا الذی اوتیت فخر فاخر
جناب ولایت آب اعلی مخدوم مرتضی ممالک اسلام
اعدل نقباء هفت اقلیم جامع الفضایل والمآثر علی الاطلاق
متبوع اعاظم الآفاق حایز الکمالات الانسیّة صاحب
النفس القدسیّة سلطان النقباء فی العالم اخب
وانب اولاد آدم قرة عین النبی فلذة کبد الوصی سلیل
رسول رب العالمین قدوة اولاد امیر المؤمنین بیت
آن فلک مرتبه ملک پناهی که فلک
هست پای و رکابش ز کشته دوتا
نور حدیقة الرسول نور حدیقة البتول ملجاء اعیان الاشراف
منبع المکارم والالطاف حسیب و نسیب جهان
ملاذ سادات ایران بیت

ورع با صبح و نور دینی امام
جمال چهرش یاسین وجهه طاها
عز الملة والدین باصناف تاییدات آسمانی و انواع بهجت
و شادمانی محفوف باد و دامن جلالش که واسطه العقد
اکابر جهان و عنوان صحیفه اشراف دوران است از وصمت
تبدّل و زوال محروس و محفوظ محمد و آله بیت
تا آل مصطفی بازاید درود باشد
بر تو درود باد از مصطفی و آلش
بنده معتقد که منطقه طاعت بر خاصره حسن اعتقاد آن
خاندان بزرگوار بسته است و بر آستانه خدمت از خانواده
نامدار نشسته خدمات مزین بپیرایه اخلاص و محلی بحلیه
اختصاص اتحاف و ابلاغ می‌کند و بدعای دولت قیام می‌نماید
مکتوب مشایخ
عالی جناب تقوی مآب مخدوم شیخ الاسلام اعظم مرشد
طوایف الامم سلطان الاولیاء المحققین برهان الاصفیاء
الموحدین هادی البرایا الی الحضرة اللاهوتیّة منقذ
الخلایق بالهدایة والارشاد عن العلایق الناسوتیّة
مقتدی اولیاء الله الذین لا خوف علیهم بشراست
اولئک الذین انعم الله علیهم منظور نظر اصطفاء رب
رب العالمین خلاصه اولیاء روی زمین بیت

جنید از جنیدیان بارگاهش
سری آن سرفراز از سپاهش
کمینه طفل راهش پیر مهنه
ز خاک راه او کونین بدنه
مکرر از وثاق او سروشان
غبار افشانده نقش سبزپوشان
هادی الخلایق الی حقیقة الحقایق مقتدای ارباب المواجید
زبدة اصحاب التفرید والتوحید صاحب التجلیات الرحمانیة
مظهر الاشراقات الروحانیّة قطب الحق والدین مقصد
وفود تاییدات الهی و مخیم جنود سعادات نامتناهی
باد و ظاهر او و باطن اطهرش همیشه مورد الهامات
سبحانی و مکاشفات روحانی محمد و آله الواصلین الی
عین التحقیق بقدم الصدق بنده معتقد صادق فی
الاخلاص که نشر سجاده تقوی پناه که مغتنم قدسیان
حظایر ملکوت بدان اعزاز و تعظیم مشرف داشته می‌نماید که
نوعی دیگر مشایخ
حضرت ارشاد پناه و جناب طریقت مآب حقیقت انتساب
مخدوم حقیقی ملاذ و ملجاء اهل ایمان مظهر و مقتدای ارباب
عرفان صدر کشور کرامات و ولایت منزوای ارباب سعادات
و درایت شیخ شیوخ الاسلام سلطان مشایخ الایام
المؤید بتایید الملک العلام هادی الخلایق الی دار

السلام محيي مآثر الاولياء الاولين معلى معالم الاصفياء
المتأخرين برهان العرفاء الواصلين سالك مسالك
اليقين ملجاء ارباب التمكين رئيس العرفاء المتألهين
مؤيل كافة الموحدين

بيت

از ولايت شده سلطان پناه • دو جهت از ترك دو عالم كلاه

صدر الملة والدين انواع تجليات ذاتى واشراقات روحانى
محفوف باد و دل دانا كه اينكانه زمانه شواق شروق
انوار و لوامع انوار شروق عالم جبروت وجهان ملكوت
منور وضمير منير كه محيط ونور وجود ملكت
از انفحات جهان عالم نافى وجهان نظاير محروس و مصون
واسرار عالم غيب وشهادت بر ضمير اكرش مكشوف

بيت

هر آن رمزى كه در الواح غيبست
ضميرش كاشف اسرار آن باد

مريد معتقد مخصص آستين مبارك بلب تفخيم واجلال
مقبل كرد اينه بعز عرض مجاور اندرگاه خلوتخانه شيخ
الاسلامى يديم الله ميامن انفاسه العرشية الملكية

مكتوب علما

رياض علوم برشحات كلك معنى آراى مولانا اعظم اعلم
علم العلم وعلامة العالم افضل العلماء الراسخين
اكمل الفضلاء المتبحرين وارث علوم الانبياء
والمرسلين ملاذ المحققين وملجاء المدققين جامع

علوم المتقدمين والمتأخرين حاوى اصناف المعقول مبين
معضلات الفروع والاصول حجة الله على البرايا
اجمعين حلال المشكلات كشاف المعضلات استاذ
العلماء المتبحرين

بيت

محيط شرع را مركز سپهر علم را اختر
زلال فضل را منبع اساس عقل را بانى

نجم الملة والدين ناصر وحامى باد و ظلال افادتش بر
مستفيدان علوم ومقتبسان انوار فضايل و مستفيضان
زلال فوايد مبسوط بنده مخلص وداعى متخصص فنون
خدمات مخلصانه وصنوف بندگيها وصادقانه محل عرض
وموقف البلاغ مى رساند وبجان و دل آرزومند شرف
دستبوس مخدومى كه موجب ادخار سعادت ونهايت
مى باشد از امنيت على احسن الوجوه مقرر باد ثامن
عشر رمضان المبارك عمت ميامنه وتمت فضايله بعرض
از قراءة مصدع شد در حال وجوبه والحمد لله على كرمه

مكتوب وعاظ

صدور اهل حضور نصايح هدايت بخش ومواعظ
جان پرور وكلمات روح گستر مولانا اعظم افضل المذكرين
اكمل المفسرين العالم بحقايق التأويل محرم حرم
التنزيل ملجاء ارباب المنقول العارف بدقايق الشأن

والتأويل مرشد طائفة الانام مقتدى كافة اهل الاسلام

بيت

در فشانى كه روز نوبت وعظ
چون بر منبر بزرگى آيد
حاضران مى روند ومى گويند
وه كه آدينه دير مى آيد

امام الملة والدين ناصح الملوك والسلاطين هادى
الخلايق اجمعين منشرح باد و شربت الفاظ عذب بش
موجب شفاء صدور اهل قلوب بنده معتقد
جان بايد منبر عالى كه حلقه روحانيان ومجمع
قدسيان است مدارس سكات وبسينه از حضرت عزت
دوام ايام حيوة مولوى كه موجب ارشاد وهدايت فرقه
ناجيه و زمره هاديه است بتضرع مسالت مى نمايد

بيت

هر دعا كان بجناب تو فرستد داعى
كرده باد از دل وجان روح امينش آمين

مكتوب اديان

بهجت وسرور وفرح وحبور قرين روزگار متبرك
مولانا امام عالم فاضل افتخار الافاضل صاحب ديوان
الفضل والادب افضل ادباء العجم والعرب عارف
آداب النحو والاعراب العالم بدقايق كلمات الاعراب

ملجاء ارباب المعارف والبيان صاحب التوضيح والتبيان
بديع الآية والعلماء جلال الملة والدين كه بحمد الله
جمل فضايل الوذعى از مفصل معلومات اوست وخامه
عنبر نگارش مفتاح ابواب معانى وكشاف دقايق
منبع المشكلات است ودر اكتساب آداب علوم مكان
ضوء مصباح ضمير او مستفيد مى گردند باد اخلص
دعاگويان وثناخوانان كه پيوسته دعاء دولت آنجناب
گفته است ودر خاطر دارد كه باقى عمر بر آن مصروف
كند اوراد دعا ودر ثنا موقف ميدانند وشب
وروز تكرار وظيفه دعاگويى ميكند وصحيفه وداد
دايم در نظر دارد آرزومندى ونيازمندى چون از حد
وصف متجاوزست در شرح آن خوض نمى نمايد دولت
ملاقات روزى باد بالنبى وعترته الكمل

مكتوب منشيان

ظلال فضل وافضال مولانا صاحب اعظم اعلم مبدع
البدايع ومخترع اللطايف والدقايق افضل البلغاء
العصر ملجاء فاضل الدهر مخترع المعانى البديعة
منشى الالفاظ البليغة موشح مبانى البلاغة ممهد
قواعد الفصاحة مالك ازمة البيان قايد اعنة

فنون الکلم حاوی ولایت فضل والی خطه ارباب خط
معمار اقلیم اهل قلم عامل عالم علم مترادف اطالقرب
سخن جوهری رسته هنر نادرة الدهر واعجوبة العصر
لسان الزمان وسحبان البیان بحر آداب وعلوم
مالک رقاب منثور ومنظوم آنک
درکتابت از بن نطاق روحانیان
صورت جانی نکارد کلک معنی پرورش
برمفارق ارباب علوم وآداب مبسوط باذ بندهٔ کمینه
خدمتی چون فضایل انجناب از حد احصا بیرون ابلاغ
واتحاف کرده روضهٔ اخلاص وحمن اختصاص بنسایم
عبودیت ناضر ونامی میدارد وخدمتی که مشام جان از
روایح آن نسایم خلوص وداد وحسن اعتقاد استنشاق
کند بجناب آن نقطه دایرهٔ فضل وادب ارسال وابلاغ می کند

مکتوب شاعران

ای نسخ کرده کاه بیان کردن سخن
لفظ روان عذب لطیف تو آب را
تشویر داده از سر اعجاز در ظهور
معنی بکر واضح تو آفتاب را
ذات کامل مولانا افصح المتکلمین قدوة المدققین سابق

میدان البلاغة مجلی حلبة الفصاحة حسان البیان
سحبان الزمان بحر المعانی بحریرا لقالی بدیع الکلام
الذی الکلام صاحب النثر البلیغ والنظم البدیع بیت
آنکه بر آمد ز راجکان سخن کوی
اخ علی راند والفقار بر آمد
رکن الملة والدین مدتها آمدید بر بسیط غبرا از تغیرات
زمان در امان باذ واسباب کامرانی وافزون کن بساط عالی
از دست جور زورکار سالم ودست سعادت جهان از خرم
قواید حشمت او مکفوف وحرکات ورتبلات بروج انجم
واقلال بر وفق مرام او مقصود ومتوقف وابواب
جاهش روح کیوان مضارع وخاطر بدخواه مقبوض
وبساط جاه اعدا مطوی بالتی الطاشتی وبر مینه الا لمی
بندهٔ معتقد مطلوب تحیات زاکیات معروض کرداند
پیوسته بر منهج دعاکویی وثناخوانی ثابت قدم است ومی کوید
تا دار رشته چرخ فلک وبسیط خاک
خوز روی کاد مدت عمرت مدید باذ

مکتوب اطبا

علم تو عرض نفس جوهر برد | وان قوس بر زحیتم جوهر برد
ناری تو اکو مسهل بسکند | اسپید زمانه تند خو برد
میان انفاس شریفه جمع بخش شفا وبدولانا اعظم اعلم سلطان

الحکماء والاطبا انیس المرضی شفاء الاذواج راحة
الاشباح بقراط الزمان جالینوس الاوان
استاد ومقتدای اطبا وروزکار الذی کانت
قانون کلیات الشفاء بزیل العوارض عن نفوس المرضی
کر فطنت او شرح برید رنگ عمل ما تر بشوید
شهاب الملة والدین که تحقیق قانون شفا ونجات نفوس
بیماران در آن مندرجست تا قیام ساعت باقی باذ وبرکت
قدم مبارک او که از جمله اسباب وعلامات صحت
رنجورانست دایم باذ بندهٔ کمینه بر بستر عجز وانکسار افتاده
وبر بالش انتظار تکیه زده چشم ترقب بر شاه راه وصول
انجناب نهاده حقا که قوت جاذبه اشتیاق ماسکه
اختیار از قبضهٔ اصطبار می باید در تعلق امراض
شکر شربت وصال انجناب تسکین مواد توان کرد بیت
ترنجبین وصال ببرکه شربت هجر
همی کند خفقان فواد را تسکین
اکر بتحقیق خطرات خصال ما متعطشان بادیه شوق را
شفقت تمهید آن التزام کند بجای ازکمال انجناب
بدیع وغریب نباشد لمولفه
ای زانفاس روح پرور تو | راحت وامن جان هر بیمار
قدم ابجد غرابة ما بد | عذر شفیه تیاوری زنهار

مکتوب منجمان

باذ از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا
بر طالعت ربانها احسان الا رحمتم
نظر سعود فلکی وآثار اتصالات اجرام سماوی قرین ایام
مولانا ملک اکابر الحکما زبدهٔ ارباب التنجیم محلل رموز
الزیج والتقویم مساح افلاک عطارد عرصهٔ خاک
العارف بسیر الثوابت والسیارات العالم بدقایق الاوضاع
والادوار آنک بیت
دلش چون تخته حکمت سکالد
فلاطون را بدانش کوش مالد
زنهر خاطرش در بحر طوفان
فرو رفته جهانی فیلسوفان
جلال الملة والدین باذ وشرف قدر قدر شرکو ممتد
تا به حضیض آنست زاید الارتفاع وطول وعرض
عرصهٔ جاهش از انحراف وسخط تقویم اقبالش بر قوم
تعظیم مرقوم بمجد وتحیه بندهٔ مخلص که محبت بدرجه
رسانیده است که هرکز دقیقه از دقایق خلوص وداد
مهمل نکذاشته وازخط استواء اخلاص معوج نکشته
منتظر می باشد که از جناب مولوی که مطرح اشعهٔ سعادت
یاد داشتی مشرف کردانید که بندهٔ را نقا وضمانت
معزز وممتاز کوکب دولت ابدی الظهور باذ وستاره
طالع اعادی در خانه وبال محصور بیت

شعوف بوقوع آن رقعه که محویت براظهار صورت
اخلاص مصنوع شد توقع که بنده را فراموش نفرمایند
وبمفاوضات شریفه معزز گردانند از عمر وعیش متمتع باد
خرم عیش تو از مهر زهره کوکب
خجسته جاه تو از دولت ایام طناب

مکتوب خواجه سرایان

امداد مراد وکامرانی وموادّ دولت ودوستکامی
خداوند خواجه اعظم ملک الخواص مقرب الحضرة محرم
حرم سلاطین محافظ سرادقات الخواقین بیت
آنکه رفقه در بلند وپایه والا
حلقه بگوش روقت لولو لالا
امین الدولة والدین عنبر در تزاید باد بنده مخلص
وظایف دعوات ومواجب خدمات بحسب قدرت میگذارد
وعظیم آرزومند حضور سرور بخش که موجب راحت
جوهر روحست می باشد سعادت ملاقات روزی
باد مدتیست تا صحیفه کافور بیاض بریحان وسنبل
ارقام اقلام شریفه مزین وموشح نفرموده وشبه را
بسلامی عنبر نسیم مشرف نگردانید امید که ضمیر
منیر بملطفت احوال بنده مخلص خالص المحبة فرماید

کوکب بخت تو صاعد سپهر باوج شرف
اختر خصم تو هابط بدرج وبال

مکتوب محاسبان

ایام تا باد بروز از عدد آحاد
یا هر عددی کرد از آحاد مؤلف
روزنامه بقاء خداوند صاحب اعظم فخر دستور
نیکورای صاحب کرم افتخار الوزرا قدوة اعاظم الوری
ملاذ اصحاب المناصب ملجأ ارباب المراتب خواجه
جلال الملة والدین برقوم خلود مرقوم باد وذات
ستوده خصال صاحب کمالش از نقل وتحویل وتغییر
وتبدیل حوادث ایام مصون قضیه اشتیاق وقصه
فراق بدان غایت رسیده که یک باب از آن بدفعات
در تحریر نتوان آورد در زمان ملاقات مصداق این معنی
زلوح چهره مزور حرف برخوانی تفصیل نهان خود دل
آرزومندی درین مختصر مفروغ نتوان کرد بلکه اوراق
روز وشب دلیل نهار بضبط آن وفا نکند امید که رقم
ترقیم بر ایادی مودت قدیم بندگان نکشند واحیانا
بارسال رسایل مشرف گردانند ذات که در هر هنر کامل
وکاملست باقی وپاینده باد بیت
باقی بود ایام که در اعداد سنینش آحاد شمارند الوف ودوانا

واحیانا باتحاف تحفه تحیت معزز ومکرم گردانند
سوانح شادی وفرح قرین ایام همایون مخدومی باد

باب سوم

در مکتوبات بطریق شوق وآرزومندی واخوانیات

خطاب

ایها المجتمع الکم الارواح
وریاض کم ریحانا وارواح
وقلوب اهل ودادکم تشتاقکم
والی لذیذ لقائکم ترتاح
نزاع والتیاع بادراک شرف تقبیل انامل مخدوم
اعلی الله شانه بدرجه رسیده ومرتبه انجامیده که شرح
شمه از آن در طوامیر متعدده نتوان گنجانید وبیان
از تقریر وتحریر آن قاصر آید ولیلا ونهارا سرا
وجهارا بعد کار ایام مواصلت ترجیه الوقت میکند
بخود دریاد محاسن اخلاق ومکارم اوصاف آنحضرت
شغلی میدارد واگرنه استنشاق نسایم رجا و
التقای آنحضرت دستگیری کردی عساکر مهاجرت
وافواج مفارقت دست بردی نمودی که پای حسن
مصابرت از جای برفتی بارها هزیمت مصمم ساخت که

مکتوب ارباب موسیقی

ایام نشاط انگیز واوقات طرب افزای صاحب مکرم انیس
الملوک محبوب القلوب والارواح واضع الاوتار والاغانی
صاحب المثالث والمثانی امیر مجالس الطرب مزیل الهموم
والکرب فیثاغورس العصر جلال الدین بمعاطاة اقداح
افراح ومعاقرت سقاة ملاح ومداومت عیش گذران
باد بنده مشتاق بیت
آنکه بی مجلس عود هوات سوزد
وانکه بی پرده جان عود شما بسازد
دوا ز اخلاص بی پرده راست ساخته است وهرگز مخالف دار
شعبه دیگر نگرفته وآوازه اتحاد ومحبت او از عراق واصفهان
تا نهاوند وحجاز رسیده وازین معنی که حال بنده را شنیده
بندگیها مخلصانه عرضه میدارد وتوقع دارد که بالتفات
خاطر عالی بار دیگر یاد کرده در عشر شعبان که البته
اهل طرب بر آنند شعر
اذا العشر من شعبان ولت
فواصل شرب لیلک بالنهار
مشغول بوده وخاطر ارباب عیش تنعمه
ولا تشرب باقداح صغار
فان الوقت ضاق عن الصغار

منوجه آنحضرت کردد اثنا نحوایج حوادث روزکار حایل شد و حجاب هجران بیشر (؟) از مقصود آورد
اکر دست همی بودی ما آمدنی بر تو
بسر باید می تا به خدمت برپای
علم الله که با تمادی ایام فراق هیچ وقت از اوراد ثنا و وظایف دعا تغافل نمی نماید واز حضرت رب العزت مسئلت می نماید که با خدام آنحضرت مقدم کردد واز دولت ملازمت حظ اوفر وقسط اکمل احراز کند اسباب ادراک این سعادت علی احسن الحال مهیا ومیسر باد

جواب

مثال ارتسال ورقه (؟) واجب الامتثال که از جناب جلالت مآب حشمت انتساب مخدوم حقیقی خلد الله ظلاله وبشر آماله صدور یافته بود در احسن اوقات واسعد ساعات نزول اجلال فرمود بقدم تعظیم وتبجیل ومایکون من هذا القبیل استقبال آن واجب شناخت وبدست اعزاز کرفت وبر فرق مفاخرت ومباهات نهاد و دیده جان در جمال معانی آن حیران بماند بیت
دران صحیفه آیات رحمت از حضرت
بماند دیده من کالمشوق (؟) الی الاوراق
الحق موجب اطمینان خاطر شوریده ومستلزم راحت دل غم دیده کشت از ان حرز کرفته استظهار وتعویذ

بازوی اعتضاد وافتخار کرده اید وبدان بر اقران واخوان مباهات کرده

بیت

هر آنکس که آرد بخاطر درش
فرح بریزد بر فراز سرش
وکر خود دنبامه بری نام او
خجسته شود بخت وفرجام او

حقا که با استماع سلامتی وجود مبارک اصناف بهجت وشادمانی ومسرت ودوستکامی حاصل آمد وشکر نعم واجب الوجود جل برهانه کزارده واز جناب واهب العطایا (؟) مسئلت می کند که متضمن وصول بدان آستانه باشد بنیاز وافتقار در میخواهد مستجاب باد بمحمد وآله

خطاب

انکا تداعی الاحباب روحی فداکم
لقد طال شوقی مثل طول نواکم
جفونی وفیض الماء منذ هجرتکم
وقلبی ونار الشوق حتی اراکم

توقع آنکه بادراک المقصود وبدرا داعی سعادت مجاورت ودولت مجاورت حضرت معالی پناه خداوند عظمه الله تعالی باقصی المراتب واعلی الدرجات مترقی کشته

واشتعال نوایر شوق بغایتی رسیده که بغیر از زلال وصال آنحضرت تسکین نمی خواهد یافت وخیال جمال باکمال آن صاحب افضال چنان کشته خانه دماغ این متعطش بادیه شوق فرو کرفته که هیچ صورت از نقوش عالم کون وفساد التفات نمی کند وهیچ کل حسن وآوان (؟) تلاقی وقت که کرمانی از یاد ایام ملاقات غافل وذاهل نیست

بیت

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من
عمر رفتگی وکرد شه دوران نرود
قلم شوق بوجهی رقم مهر کشید
که تنم کر بشد جان برود آن نرود

ایزد تعالی قضیه که موجب ادراک شرف حضور مبارک باشد عنقریب روزی کرداناد عن قریب العظیم

جواب

ای سواد خط تو در چشم دل نور ثنا
وی زلال لفظ تو در حلق جان آب حیات
یافت از بوی خوش لطف بنان فکر تو
هم دل از شفا هم روان از غم نجات

خطاب مستطاب که از جناب عالی صدور یافته بود ومشتمل

بالطاف وبنده پروری وکرم کستری بخدمت کمینه رسید لب اعزاز مقبل داشته از مطاوی آن فحاوی فضل وافضال مفهوم ومعلوم شد واز دقایق عبارات کوهربار معانی که مقدار و پایه هنر پروری مخفی کشت انواع الطاف ولطایف از عذوبت الفاظ وجزالت تراکیب در انشا وتحریر وتقریر مندرج کردانیده بود ومتضمن فضایل وکمالات در مضامین آن بازنموده

شعر

کان علالا (؟) اسطرها ثغور
تبسم عن ثنایا الغوان
نقش بها لیثرح (؟) جان مانی
مجال رکب فی الحوجان ابد

برسالتی مزاج شریف وعنصر لطیف شکر نعم واهب الرغایب عظم سلطانه کزارده حال آرزومندی وکیفیات شوق بدیدار همایون زیور از درجه شرحت وخارج از حیز وصف دولت اتصال شرف حضور مخدومی هر روز در مهیا باد این بنده که خامس رجب المرجب عمت میمنته از دار الامان اصفهان صینت عن الحدثان بمحل عرض میرساند در حال وجوب بحمد الله والحمد لله علی ذلک

خطاب

الکم ان الحماله (؟) قصر من نحو ارضکم
وحتام بالاسحار استخبر الصبا

١٢٢

شوق و نیاز با دراک استیلام عتبه علیا و لثم و لا
غایق و نهایات که با قلام مهندسان عقول و اوهام
مساحت ساحت آن صورت نبندد و تطوار بلند
بحر خفا انتهاء ان رسد بنما و ارزومندی خاطر صبر
و سکون بر داخته است و فرش اضطراب در خانه جان و دل
انداخته امید بکرم عزیز و لطف جبلی آنجناب چنانست که
احیانا تا آن اشتیاق مخلصانه بر شاشه قلم بیسیج قدم
تسکین نماید و گاه گاه محرکات و مشروحات کلک
وحی آثار که غیرت نگارستان مانی و رشک کارخانه ارتنک
هر لحظه امعز و مکرم فرماید بیت
بر قعه دل ما شاد کن که در غم تو
بسی بجز رمح نسخ کرده ام رقاع
بکرات و مرات ضراعت انها بدان جناب ارسال کرده اید
و بواسطه خط ناخوش و عبارت شوش خود را خاطر عاطر
مخدوم گردانید و این معتکف کنج بیت الاحزان را عفا
کرامی شرف نفرمودند بیت
بپرسش دل ریشم توهم نوشتی
ز لطف تو عجب امد مکر دوات نبود
هرچند کثرت اشغال عذر ذاموشی سازند اما در طریق مهر
و وفا و رسم و ابین محبت و ولا تمسک بدین اعتذار
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی نه رسم و قاعده ارباب

١٢٠

الركبان ان تبدوا الغنی حاسکم
و تشکوا الیکم ما لقیت من النوی
تشوق و آرزومندی و تعطش و نیاز مندی بحصول سعادت
ملاقات همایون جناب صدارت مآب مخدومی مکرمت
انتصابی که نهال آمال انام از ترشح و طراوت وی بر وید
و حدیقه تمنا کامانی بدان ترفع و نضارت نازبری گردد
از حدود عبارت و مراتب استعارت بدرجه ترقی رسید
در شرح آن بعون از موصله بیان متحدی گشته است و از ان
مقوله نیست که طبع غواص در عمارد که آن خوض تواند
کرد و از انجمله نه که فکر در صدد شرح آن آید شروع نمی
روز دهم شهر محرم الحرام ... مرقوم رقوم محبت
شد ایزد تعالی سببی که موجب اتصال باشد علی احسن
الحال روزی کناد بالنبی و عترته الکرام الابرار
جواب
فدیت کتابا جاء فی بعد فرقة
یخبرنی ان الحبیب علی العهد
خوشخود روح بقا الجز صدسلامت
هزار جان مقدس فدای نامه دوست
توقیع سعادت دو جهانی و منشور حیوة جاودانی اعنی
فرمان مطاع و مثال واجب الاتباع که از حضرت تقوی

١٥٢

١٢١

شعار شیخ الاسلامی ادام الله میامن انفاسه الشریفة
القدسیة صادر گشته بود بدین شیخ معتقد رسانیده
نور دعز و مقدم شریفش را با نواع اعزاز و اکرام تلقی کرده
بشارت کتاب احلّ لنا ما الیک مبارک عمالک جان و دل
واقالیم آب و گل مبعوث شد آوازه انی القی الی کتاب
کریم از نواحی سواد آن محصل و مستفاد گشت مندرج
کلام اعجاز با نواع اشفاق و اهتمام و الطاف و اعتنا و
تمام آراسته بود و از مطلع تا مقطع ببدایع عبارات
و استعارات براسته بیت
بشر لطف تحفه کرده رخ آب شرم
عرق ال نهاده بر روی نام حباب
مراسم تعظیم و رواتب تکریم تقدیم رسانیده آرزومندی ملاقات
همایون الطاف و اعطاف جناب شیخ الاسلامی نهایت
ندارد سعادت وصول بجناب حقیقت پناه مرجع روزی
روزی باد بحق النبی و عترته البررة الاطهار
خطاب
کتبی الی ما ان تقنع ... و
و انت بما تهوی ما الیه وصول
اذا لم یکن بینی و بینک مرسل
فریح الصبا منی الیک رسول

١٥٣

١٢٣

رجا شیخ فضل سبحانی فیض است که هم در مبدا ریعان
عمر آیات شمایل کرم و امارات مصراع
النبل یوسف و الهلال لبدر در ناصیه همیون
او ظاهر و لایح گشته و از دایره ملاذه مجد و بزرگواری
گوهر شرافت در دولت گرده و فوق العیش ارباب
مناصب و فوق الطهر اصحاب مساند و مراتب شود و عمر
اعمار برسد اللهم متعه بالعمر الطویل
تهنیة البرء من المرض
لما صححت انک تشکو الالما
بالغیر تحمل المراح السقما
الحمد ذات شریف و عنصر لطیف که موجب آسایش اهل عالم
و مستلزم اطمینان خواطر بنی آدم است چند روز از
هجوم حادثه مرض که عارض عرض همایون شده بود از سمت
استقامت بسمت انحراف یافته بود زبان مخلصان جانی
و معتقدان حقیقی بدین مترنم بیت
تن تو باد و گزند تو باد و درد مباد
که راحت دل و آرام جانی در غم عیسی
و اضطراب دو تیره بال شامل حال دوستان بود و شمار
دعا گوی هواخواهان با تحف ایام بنحو ظهور رشاد می کشید

از بسته غم که جای بیخواه تو باد
بر خیز سبک ورنه جهانی برخیزد
اما چون بشارت صحت وسلامت رسید بندگان شکرباری
وشکرانه گزاری قیام نمودند الحمد که غبار عارضه
که بر چهرهٔ مزاج شریف نشسته بود بکلی زایل شد و ذات
همه پرور از مضیق مرض بصحرای صحت خرامید بیت
کرد عارضه روی نمود روی آن عارضه بر تافته باد
ز آفتاب کرم و رحمت حق نور صحت بجبین تافته باد
امید که اجتناب از روی کرم وعنایت در ورود تقصیر
عبادت که از تقصیرات صادر شده عفو فرماید بیت
برای رسم عبادت چگونه آمد می
کدام دیده توانائی تواند دید

تهنئة القدوم من السفر

قَدِمْتَ قُدُومَ الْبَدْرِ بَيْتَ سُعُودِهِ
وَأَمْرُكَ عَالٍ صَاعِدٌ كَصُعُودِهِ
لَبِثْتَ سَنَاهُ وَاعْتَلَيْتَ اعْتِلَاءَهُ
وَنَأْمُلُ أَنْ تَحْظَى بِمِثْلِ خُلُودِهِ
الحمد لله على اخبار قد رجع الحق الى مكانه وصول
بشارت قدوم مبارک مخدومی که خاصیت معاودت

نفس ناطقه بکالبد عنصری انسان دارد وصف رجوع
بجز اعظم بیت الشرف خورشید موجب ازدیاد سواد افراح
وسبب حصول اسباب ارتیاح گشت بیت
بدین مژده که جان فشانم رواست
که این مژده آرامش جان ماست
بحکم ان للبقاع دولا ستاره طالع این بلاد ببرج
سعادت وشرف رسید ومحال این شهر قرة العین آمال
اهل آفاق گشت ومقاصد اهالی این حوالی در حضور
آن صاحب مسند سروری بنجاح مقرون شد وآفتاب
جهان افروز سعادت روی بمحل اقبال آورد ودل غمدیده
دوستان ومخلصان از بند هجران ومحبس فقدان آزاد
غلام رافت برشکان ارکان ایمان شکرانه بشمار گذارنست
که آن ذات شریف در کنف کرامت روی بمرکز استقامت نهاد
درون رفته وباز آمد نه ترکیب چون بیت
بسر فاتحه خوانیم وبا غلام سپندم
سفر وآفات وحط رحال آن صاحب منصب جاه و
جلال موجب ادخار واحراز حسنه و مرتبت باد
حَاطَهُ اللّٰهُ حَيْثُ أَمْسَى وَأَضْحَى شعر
وَتَوَلَّاهُ حَيْثُ سَارَ وَحَلَّا

تا امشب گردش ادوار طبلک چشم معتقدان ومخلصان بمقدار
عزت آن یگانه روشن ومحال از دیدار بوجود با وجود
مخدومی گلشن بالنبی وعترته الاطهار

مکتوب في التعزية

تعالی قال الله تعالی مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ
فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ
أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللهِ يَسِيرٌ خامه دو زبان
بر داشتم واز نکبات اضطراب وفرط قلق ندانستم که عنان
جابک سوار قلم را بکدام جانب معطوف گردانم اول شرح
بیوفایی ایام وهجوم حوادث وتراکم نوایب ونوازل
درسلک تقریر کشم یا خود حکایت شکایت مجدد کنم
وکوغا بازی چرخ جفا کار آغاز کنم که ناگاه شیرمرد میدان مردی را
در دهان گور نهاد وگلدسته حدیقه وفاداری وگلاله
چمن پروری ومهر وجوی باد مهتری در فصل ربیع جوانی
بباد فنا داد بیت
از آنکه آفتاب وفا بود صبح
در زیر زمین سایه پرورد اشتش
جهان از خود از یک جوا نرد بود
فلک هم حسد برد ونگذاشتش

لا معقب لحکمه ولا راد لقضائه کدام آفتاب از
مشرق حیات طلوع کرد که مغرب فنا فرو نرفت وکدام ریحان
در بستان بشریت بر دمید که بهبوب عواصف حوادث
پژمرده نشد شعر
وَمَا أَحَدٌ يَنْجُو مِنَ الْمَوْتِ سَالِمًا
فَإِنَّ الْمَنَايَا قَدْ أَصَابَتْ مُحَمَّدًا
فَلَوْ كَانَ فِي الدُّنْيَا بَقَاءٌ لِبَاقٍ
لَكَانَ رَسُولُ اللهِ فِيهَا مُخَلَّدًا
ارباب معرفت واصحاب خرد دیرست خاطر بر دنیا آفتاد
ننهاده اند وبجاه وجلال ومنصب واقبال فریفته نگشته
اند ودانسته که اسباب این جهانی همه عرضه معرض الزوال
واساس این خاکدان قابل الاختلال پیوسته بخشیده خود
استرداد کنند عاقل آنست که بود ونابود این سرای
مجاز که بحقیقت رباطی ودر سر التفات ننماید بیت
مرغ وکبوتر گه در بر قفس
خون شهید وسلب ما بقت
حق را کامل وافضل بشر صلی الله علیه وسلم از خطاب نازل
شد که وَمَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ تقریر را
اشد بقا وخلود در زیر حوصله فنا کجا دست دهد بمه کریما

مرانجام جام حسام جمشيد ذات ودر نقاب تراب
باديه پرآب كشيد ونجوم دوار بر در ودیوار اخبار
واثرار شعب غراب البين وآيد حقا كه نوائه ديده وران
در هجر آن كشاده است وسيلاب سرشك از كريوه رخ
تا بردو باردامن رسيده والدمع آخر حيلة المحزون

بيت

وزبان بي زحمت كوران
اى روزكار كرك دل افغان دستو
تا تو زحار يوسف دلها جدا خواستی

صاحب سعيد اكرم الله مآبه وعظم نعيم الرحمة
ثراه در فراديس قدس وحظاير جبروت مقيم باد وبحار
عرصه عزا را كتاهم الله حلل الاصطبار دولت
صبر جميل حاصل وازنصيحه الصبر عند الصدمة
الاولى بهره مند شد وصلى الله على محمد وعترته الاطهار

عهدنامه

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا
اوفوا بالعقود وقال علي كرم الله وجهه
ايمان المرء يعرف بايمانه

بيت

عقد عهدى كه با اخلاص مؤكد باشد
تا قيامت بقيم وان كه مؤبد باشد

عهد من با تو چنان بسته شد از روز ازل
كه چو عهد ازل آن عقد مخلد باشد
انقياد اوامر ونواهى سلاطين بحكم نص قاطع كتاب وسنت
بر ذمت همت است فرض شده است ورقبه از ربقه
طاعتدارى ملوك بدر برد نی تو نشد مخالفت خدا ورسول
بنا برين متقدم بنده دركاه جهانپناه بايمان مغلظه
ومواثيق مستقله عهد وپيمان ايندكان حضرت فلك
رفعت پادشاه عالميان خديو عرصه مملكت سليمان تختكاه
سلطنت وخلافت

بيت

پادشاهى كه قضا شمع شبستان وى بود
تقوى و زدنكراز دود دل اهريمن
جلال الدنيا والدين خلد الله مملكته بتقديم ميرساند
وبزبان ميراند بالله الطالب الغالب وبكلام مجيد او
الذي لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه كه
ثمره الجيوش با اولياء دولت قاهره ثبتها الله بالخلود
دار اليوم الموعود شفقوا شم وبا اعداء مملكت او مخالف
وتعد اليوم جبال بر انقف وسلاسل متابعت مبرم
ومستحكم باشد وتا آخر عمر از اعتصام بانفصام نسجامد
وارن اجتماع بانقطاع منجر نشود ودست تعرض
روزكار وتقلب دهر عقدها از عقد واهى نكرداند

هذه معاقد عهد لا انصرام لها
تبقى مآثرها كالنقش في الحجر
واكر والعياذ بالله از منهج دركاه پاى از صراط مستقيم
جانسپارى ومنهج قويم طاعت وخدمتكارى بندكان
حضرت بيرون نهد وبجاده متابعت ثابت القدم
نباشد هر منكوحه كه در حباله نكاح او باشد بطليقات
باينه برو حرام باشد وده حج پياده برو واجب باشد
وهر غلام وكنيزك كه در تحت رقيت او باشند ازاد
اند برين جمله سوكند ياد كرد وبدان تلفظ نمود

تهنية الصوم

الصوم والفطر والاعياد والعصر
منيلة بك حتى الشمس والقمر
قدوم ماه صيام كه بر ديباجه منشور اوطغراى او لها رحمة
كشيده اند وبر صحيفه حكم نافذ فرال اوسطها مغفرة
نهاده وخاتمه زمان او را بتاريخ آخرها عتق من النار
مورخ كردانيده موجب فلاح ونجاح ومستلزم خير
وصلاح باد بمحمد وآله البررة الاخيار

تهنية ليلة القدر

وصول ليلة القدر كه واسطه مرسله ايام ولیالی

است وخلعت تشريف او بطراز خير من الف شهر
مطرز بر ذات همايون مبارك وهر نور انوار انشراح
صدرى وهر شب ارتفاع قدرى بمحمد وآله

ليلة البرات

همايون شب نيمه ماه شعبان
كه هر شب برات سعادت ستاند
برازفات فرخ چنان باد ميمون
كه صد ماه شعبان ديكر بماند

رقعه سنك انداز

اى عاهت شب تم درسنك خرمت باد روز سنك انداز
شاه راه جاه مخدومى از خرسنك انقلاب وتبديل خالى باد
وجام بخت آمادى سنك خذلان شكسته امید كه چشم
چون مواصلت از سنك مفارقت بدر آورده يك زمان

بيت

نه مردم سنك دل سبك تشريف فرمايد كه
زان پيش كه سنك بلا ايام شوم
يكبار دكر كشيم سنك اندازى

تهنية العيد

لقد عاد عيد والهلال تهللا
وعهد الامانى قد تبلج وانجلى

می رزد و سلامی خوشتر از رواح راح و ریحان و تحیتی
رعنا تر از جولان حباب بر سطح جام عرضه می دارد و دوام
ازدیاد اسباب عشرت و طرب مسألت می نماید

رقعه استحضار

کر آمی خواهان نزدیک ما … دُرفشان کنج جان تاریک ما
بدیدار تو چشم روشن کنیم … برنوش خرکاه و کلشن کنیم

خدمتی چون نسائم فصل ربیع روح افزای و تحیتی چون
تذکار ایام وصال غم زدای ابلاغ می کند عرضه میدارد
که بنده معتقد

بیت

با یکی دو لطیف طبع دانا … و مشل بکاه نظم و انشا

لحظه چشم روزکار غدار در خواب غفلت ساخته در کنج
بغوله نشسته اند و در بروی نا اهلان بسته در خلوت
که زمانی از تندی ایلغز زمانه خلاص یافته حباب آسا بر
کمیت کلکون سوار شوند و زمانی با مرغابی عصر جدی
کنند و در میدان طرب عنان باز کیر مسرت فروگذاشته
جولان نمایند بحمد الله اسباب این معنی مهیاست و زبان
اصحاب بذین بیت کویا

شعر

لنا اخنزة کنظم سلک لوالی
علی زوجتی کشعر ابی نواس

اما رحضور انور فرسای خداوندی عقد صحبت
را انتظامی نیست

لولفه

اسباب شادمانی و عشرت تمام هست
ساقی خوب و مطرب و لولی و مدام هست
لیک تو قلاده طرم را انتظام نیست
ور نه تصالح مجلس تمام هست

امید که تشریف فرمایند و مجلس را بوجود باجود خود
زینت بخشند و کاشانه درویشانه را صفا دهند

جواب استحضار

باستحضار رم آمد نامه تو … بوسیدم شدم زان شادو خرم
ندانم عذر جرمان الحضور … جز رطالعی و الله اعلم

شمائل شریف که صفت تمیم وصف ذات بدیع معتکف
کلبه بیت الاحزان رسید و دل مرده جانی یافت و دیده
بعد سپیده نور دیده مخوات که برحسب زمان تحجا
علی الهام لا شیئا علی الاقدام بخدمت شتابد اما واسط
اثلک سحاب کون نوری تمام درشفت دشته کوه می
اندازند و آسمان مسکوی النقاب و زمین نفتی الجلباب
شده و ابر ساخته کوثر درحمن بجای دُم طاوس پر حواصل
کستره و قطره اشک بر کنار چشم حشم منعقد میکشد

تجمسته کی عید به دعا کنم که دائم
که چو دولت تو هرکز زفنا خبر نیابد

طلوع ماه عید که حکایت از ابروی مقوس عید میکند
بذات شریف همیون بادی و غرغراء هلال شوال که بر
مثال حرف نون بزر طلا بلوح لاجوردی ظهور یافته
بر جناب عالی مبارک باد و طاعت و مبرات مقبول
و مرادات حصول موصول و دولت و اقبال چون هلال
عید روز افزون و ایام شادی باید مقرون والکلم

تهنیت نوروز

همدم اقبال دولت باد ز کردون کهن
سال نو بر تو مبارک روز خیز سال هزار

وصول فصل ربیع که موسم اعتدالست و زمان نشو و نمای
مزید محبت و مسرت باد بنده مخلص ما چون سالها از رخ
و زلف کل و سنبل و ثنای دلنواز تو از جمع قمری و لحن
بلبل تبلیغ می کند و می کوید

بیت

زهی بادرخ دولت نوروزکارت … مبارک باد فصل نو بهارت

رقعه صباح

صبح اقبال تو از شام فنا ایمن باد … همیشه تا سیمرغ
زرین بال خورشید از آشیانه مشرق پرواز می کند همای

همایون ذات مبارک در سایه سعادت باد و شاهین اقبال
در صید مقاصد کشاده بال بنده صادق الاخلاص
دعای چون فاتحه صبح صادق ثمانه و ثنای چون سورت
اخلاص مخلصانه می فرستند و عظیم آرزومندی است

رقعه رواح

باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی
هر زمان عیدی و هر روز نو روزی
مدام تا غراب شب سپید باز روز را در زیر بال خود
کیرد و طلوع شب سیاه غرغره روز را سکندر کرداند شب
امید مخدومی روز حصول مرادات آبستن بادی بنده
کمینه دعای که طلوع شب بخیام آن معطر کرداند و ثنای
که طلوع روز بتباشیر آن منور شوند ابلاغ می کند

رقعه مجلس انس

تاکند ابر در صبوح بهار … جام میکون لاله پر ز مدام
روز جم تو تیغ زن بادا … آفتاب طرب ز شرق جام

جام عشرت خداوندی از آسیب سنگ حوادث ایام
مصون بادی بنده مراحم صفت کردن بطاعت و خدمتخانه
مدام مدام صافی دعا و ثنا در ساغر اخلاص و اتحاد

بدع از وبجل وتخل وخوف سرما در کوشه خزیده بدعاکوئی
دولت قیام می نماید که الدعاء یطفی الغضب
آتش اجابه بکرم معذور فرماید
دوستان کو سیکه کرنستد اندر بزرکار معذورند

رقعهٔ استیذان

برین درمانده ام موقوف فرمان
مراد ازباز کردم یا درآیم

چون کسیکه تراب عتبه را خلاص محبت داشته ومانند
حلقه سر بر نهاده ملازم آستانهٔ دولت آشیانه
است وازتاب تموز حوادث زمان بجناح دولت ابداد
استظلال نموده از الطاف بندها بعید اجازت انخراط
در سلک مقربان زمان ومنتسبان سبحانه وموقوف اجازت
بو درکاه سامی بزرکنا چه عفو ماموات جهان تابع فرمان

اقتراح الزواج

بمقتضی المجالس اخلاقها اخلاقها بنده دو لحظه در کوشه
کاشانه وجود اهل فضول ... کرده ارزوچ
باجماعتی بزرکان مصاحب است که در دقایق شعر وانشا
بجربدوا عشی نموده کبری کنند ودر علوم وآداب
مصاحب وصاحب ساحة ثل نفاطر باشند

چون عنبری واصمعی وجاحظ وصابی
هریکی که شعر وادب وفضل وترسل
الحق بیچو ما ایشان از مجلس چون صحایف یتیمة الدهر و
دمیة القصر با فاضل واماثل مرتب وچون احزا
وابواب ربیع الابرار وانیس الوحید بفحول اکابر آراسته
وماه ربیعی که روح مقدس در مشاهده عارض او انکشف
خیره کردید ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
میخواند حاضرت اصحاب اجمعهم در دوطی جدید حدقه
کشاده امشم آهوی آنجا بدو خواب کنند اما چون ابلق
زمانه طوق کشت سرعت اصحاب کسته است وجم خشم در
موکه منهوم از ضرب فتحا الدوزکار شکسته وعروس
مجلهٔ آن روی از حریفان درکشیده وعلم خاقانی تیغ می کشد
الا ما الظنون عقب الصباح
احب کا عی معاطاة الملاح
هواپرستی شیرین سخت
بیاد آن که بدانم صراحی
از مقصود دست نداد و سینه که خون نخم کم در کرون
قوا باصراحیات از کلوی رطب آورد
نیست در بلند وبزآسایش حبذا بودی عنبر آسایش
انشده که طوق ظرفها بدست در اند ارسال فرماید باشد که

دوستان از فتوحی عیسی دست همه بیدرکشا چه امید
عقوبت مشرب عیشران اقتنا باکدار حوادث صافی باد

ابیات که در تهنیت عید ونوروز نویسند

یا سعید طالع قد عاد عید علیک ومثله الف عید
عیدت خجسته باد وخزانت بهار باد
دایم عروس دولت اندر کنار باد
فرخ صباح عیدت فرخنده باد وهمیون
طبع زمانه تابع کام جهان حاصل
ایام دولتت همه نوروز وعید باد
دست قضا دامن عمرت بعید باد
عید بر حضرت همایون باد
از تو رخسار ملک کلکون باد
اکرچه تهنیت که ذات تو ایام راشاید
ولیکن عرف وعادت را مبارک باد نوروز
بر تو نوروز تو مبارک باد وهر روزی
ابتدای دولتی کان را نبا شد انتها
روز نوروز مبارک باد کو الطاف غیب
بر تو هر روزی از نوروز دیگر کرده اند

ابیات که در شام وصبح نویسند

همایون حضرتت باد هر صبحی وهر شامی
زنو حکمی وزنا ظر یمن نطلق جانانم
صبح احبابت را هرکز مباد اشامکاه
شام اعدای ترا هرکز مباد اصبحه
شب سیاه از اقبال عمر روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعدا است
شامت همه صبح باد وشب روز
روزت همه عید وعید نوروز
دیده مشعله دار از شبستان سپهر
روشن از مشعله شمع شبستان تو باد

ابیات در استیذان

زدم نوبت که می آیم بدرکاه	چنان باشد که بی دربانه باشد
چو خواهم باد از تو ابکوید	بروایی تا پروانه باشد
دو سه نوبت بخدمت آمده ام	شدم محروم وبازکشته خجل
متشکی زبخت طالع خویش	وز جفای سپهر نیاحاصل

ابیات در استحضار

فدیتک قد تعبتنا الدهر
شئون صروف عتبا الایام
ولا تعتذر بالاشتغال واحضر
کعجل والا فالسلام

اگر بیاکوی من نه ز راه هوی و تعریف
نه خود تو ولیکن خرابه دارم
وگر نشاط خرابه مرو تب باشد
جو اعتقاد تو صافی قرابه دارم
ز راه لطف درین کلبهٔ خراب خرام
که من ترا ز تو خواهم نه ز قعود نه سلام
ازین تلطف افتاب بخود چه زیان دارد
که ذره در هوا دما ز تو منور شود
تحیّة تماه والندا ای اهلة
وانت لنا بدر و فضلات طالع

ابیات در جواب احضار

معذور دار اگر بجناب تو نامدم
کاحوالم از کشاکش ایام ناخوش است
از جود دور غصه در جفا رخ
آشفته بود کارم و کارم مشوش است
گر خادمت امروز بخدمت نرسید
عذرش بکرم از و بفرمای شنید
زانک در و زبر وقع بار از هر کو
کر جهان افتاب تواند دید

ابیات در تعزیت

اگر اخترت رفت کردون سلامت باد
وگر گوهری رفت دریا بجا باد
وگر لمعه از درخشی در افتاد
حا افتاد سرو سهی را بقا باد
سر زد که دست چرخ کرد این بحث
در گلشن زمانه سرو و سامان ریخت
در خاک نهاده چون توانم دیدن
آنکس که مرا ز خاک برداشته بود
عجانا الزمان علینا فی نغز من
وانی ذهر علی الاحرار لم یجر
عندی من الهم ما لو انّ ایسره
یلقی علی الفلک الدوار لم یدر
اقتضاء ازل حکم قدر چتوان کرد
در چنین واقعه جز صبر دگر چتوان کرد
بدو فع اثر غم ندارد اهل عزا
جز تمسک با حادیث خبر چتوان کرد
همه را در دل خاک وطن چتوان کفت
همه را بر یل مرگ گذر چتوان کرد

ابیات در شکایت از ترک مکاتبه

سلام دلنواز نیست از تو	بکو در هیچ مذهب این رواهست
هوگویم وصل گوید وقت تنگست	بغم راغ شدم این رضاهست
کاشی دانستی آن کاین هم	کو من آن آشنای دیرینم
ای ولیه اگر نویسند از غایت	بندهٔ تو بود قصد جواب لرزد
از وفا در روش آخر جامهٔ	رغم خاما را بجنبان خامهٔ
بعد چندان عهد چندین انتظار	آخر این است فقرا قد نامهٔ

عذر الکتابة علی الظهر

نه دور دویم کو پشت بر دو گویم
در من این شیوه الکی باشد
خواجه هم شمع جمع انجمن
شمع را پشت و رو یکی باشد
بر پشت نوشتم و نبا معذورم
زان روی که با پشت رای روی هست
دانم که تو این ظهور میدانی دوست
بر ظهر ازان نوشتم این عزّ نکوست
بر پشت صحیفه نامه راندم قلم
زان روی که بود حاکی قلم پشت سپید

سواء ظهور و طاهر و بطن
اذا کان الکتاب الی کریم
تعدد قرطاس وحید الظهر لغیة
وانت کریم طیب الاصل ما عدید
کتبت الیک فی ظهر لانی
رایتک لی من الدنیا ظهیرا
کتبت علی الظهور و ذا الفال
رجوت به الظهور علی الاعادی

الادعیة

همای قدر تو در سایه کستری باذا
فراز کنگر لاجورد پرواز ش
زنقد پایه ازین دولت ابد پیوند
دران فضا که جاوید ماند آوازش
بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
نورده افتاب بخت بلند تو باد
عمرت دراز باد درین ختم شد سخن
بیرون نمی نهم زحد اختصار پای
حال با لشر اقبال لکیه کا هتا باد

[illegible]

١٤٢

ز بهر حضرت انور دعای دائم
که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
قمر مشعل فروز درگهت باد
زحل خاشاک روب درگهت باد
شه انجم گدای درگهت باد
سپهر انجمن خاک رهت باد
خدنگت باد چون تیر آسمان گیر
چو شاه اختران تیغت جهانگیر
همیشه شاخ بختت بارور باد
گلستان فروزت خوش نظر باد
قرین عمر شیرین ملک بادت
قلم در فرق هفتورنگ بادت
هواجوی صدر تو باد افلاک
دعاگوی قدر تو باد املاک
یارب دعای بهر و جاهت قبول باد
تا آن زمان که پیر شود دولت جوان

تم الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه
والصلوة علی محمد و آله

٢٣٤٢١

برهان الدین تبریزی ١ — ٢ (٩٢)
ضیاء الدین المنشی الیزدی ٤ — ١٠ (٩٣)
صاحب شمس الدین جوینی ١٢ — ٢١ (٩٧)
فخر الدین عراقی ٢٢ — ٤٧ (١٠٧)
جلال الدین فریدون عطاش ٤٨ — ٦٣ (٢١٥)
صاحب دیوان شمس الدین کرت نوشته است وجواب ٦٤ — ٦٥ (١٢٣)
مولانا اعظم مجد الدین قالی ٦٦ — ٧٢ (١٢٤)
رکن الدین مسعود مشوه ٧٢ — ٧٤ (١٢٨)
انشای ساکت (معین بن محمد عباس شهرستانی) ٧٦ — ١٤٢ (١٢٩)